**غریب**

**از نی­ریز تا نیویورک**

تألیف: دکتر حسین عهدیه

هیلاری چپمن

 **این کتاب تقدیم می شود به :**

 **مهاجران و پناهندگان**

 **هرکجای دنیا که هستند**

**فهرست**

**مقدّمه**

**پیشگفتار**

**سخن آغازین: زندگی در نی­ریز**

**فصل یکم : مردمان غمگین**

**فصل دوم : حفظ الواح**

**فصل سوم : مردی ادیب**

**فصل چهارم : به سوی جهانی بزرگتر**

**فصل پتجم : کارت پستال­هایی از ایران**

**فصل ششم : سرزمین موعود**

**فصل هفتم : غریب**

**فصل هشتم : مدرسه هارلم**

**فصل نهم : زندگی زیباست**

**سخن پایانی**

**مقدّمه**

موقع خواندن این داستان اشک­تان در می­آید، لبخند بر لبان­تان می­نشیند و به فکر فرو می­روید. این کتاب اراده­تان را برای ساختِ دنیایی صلح­­آمیزتر برمی­­­انگیزد. حسین عهدیه و هیلاری چاپمن، با لحنی روان، جذاب، تفکربرانگیز و روشنگر، سرگذشت حسین را برای خواننده تعریف می­کنند که چطور از پسر بچه ای در نی­ریز[[1]](#footnote-1) به مردی پخته در نیویورک تبدیل شد. در بعضی از قسمت های این داستان که با طنّازی روایت شده، می توانید ببینید آزار مذهبی بخاطر بهائی بودن در جامعه اسلامی- شیعی ایران ، و مهاجر بودن در نیویورک چه حس­ و­ حالی دارد. همچنین این کتاب جزئیاتی از پیشینۀ بهائیان ایران و آمریکا در قرن 19 و 20 ارائه می دهد.

نویسندگان با زبانی صمیمانه تاریخچۀ خانواده عهدیه را بازگو می کنند؛ جدّ ششم حسین-به نقل از جناب وحید[[2]](#footnote-2)- «اولین شهید نی­ریز» در جریان اذیت و آزار بابیان بوده است. جدّ پنجم او نیز زمان ضوضاء علیه بابیان، در محاصره قلعه خواجه به شهادت رسید. آنها اولین بذرهای ایمان به دیانت بابی و بهائی را در خاندان خود کاشتند.

حکومت وقت،بابیان نی­ریز را به شدت تحت فشار قرار داده بود تا جایی که مجبور شدند به سرعت محل زندگی شان را ترک کنند.جدّ دوم حسین ، ملّا محمد شفیع، در زمانی با حضرت بهاءاللّه ملاقات کرد که هنوز ایشان اظهار امر علنی نکرده بودند. حضرت بهاءاللّه، ملّا شفیع را تشویق کرد که دیانت بابی را تبلیغ کند و جریان وقایع نی­ریز را ثبت نماید.سالها بعد، حضرت عبدالبهاء از ملّا شفیع خواستند تا به اسفار تبلیغی برود و به مردمان توضیح دهد که اراده خداوند در این یوم، به وحدت کلّ نوع بشر تعلق گرفته است.

پس از تحمّل سختی های بسیار، بابیان مؤمن نی­ریزی دوباره جوامع خود را ساختند. مهمترین چیزی که در آن سالها به خانواده حسین استقامت می­بخشید، «الواح» حضرت عبدالبهاء و «توقیعات» حضرت شوقی افندی بود.

در سفرهای حسین به شهر­هایی چون قزوین، زنجان، تبریز، ارومیه، اردبیل و مازندران،تاریخ دیانت بهائی در برابر چشمان ما زنده می­ شود. تجربیات مدرسه تابستانه شیراز، باعث شد تا با بزرگانی مانند جناب اشراق خاوری آشنا شود.

تصمیم حسین برای مهاجرت به آمریکا، جالب و خنده­دار است. او که از آزار و نفرت­پراکنی ملّاها و دیکتاتوری شاه به ستوه آمده بود با دیدن فیلم­های هالیوود، تصور باشکوهی از آمریکا برای خودش ساخت. برای چند دانشگاه درخواست تحصیلی را فرستاد و وقتی­که جواب پذیرشش از دانشگاه هوارد Howard رسید، فکر کرد که هاروارد Harvard قبول شده است (و به نظرش این دو فرقی با هم نداشتند!) بعد که ویزا گرفت و وارد آمریکا شد فهمید چه اشتباهی کرده است و در مدرسه سنت­مایکل برای بهتر شدن زبان انگلیسی­اش ثبت نام کرد. بعدها لیسانس مهندسی برقش را از دانشکده فنی نیویورک، فوق لیسانسِ مطالعات اندیشه اروپا از دانشگاه فوردهام و مدرک دکترایش در رشته آموزش را از دانشگاه ماساچوست دریافت کرد.

در دوران دانشجویی مدام نگران خطر دیپورت شدن بود و پول چندانی هم نداشت، برای امرار معاش به کارهایی مثل ظرفشویی در رستوران­ها پرداخت. تمام این مدّت خود را در نیویورک «غریب» حس می­کرد تا وقتی­که جامعه بهائی نیویورک او را بعنوان عضو جدید پذیرفت.ازدواجش با خانم دکتر طاهره میثاقی،شادی زیادی در زندگی­شان به ارمغان آورد.

جنبش حقوق مدنی دهه 60 آمریکا ، نقش مهمی در زندگی حسین داشت. زندگی او به عنوان یک مهاجر ایرانی و تجربۀ تبعیض باعث شد تا او در نیویورک به نام «مدرسه هارلم» بپیوندد. این آموزشگاه توسط خواهران کاتولیک، کشیشی سیاه پوست و چند بهائی اداره می شد و هدفشان این بود که دانش آموزان سیاه­پوستی که از تحصیلات متوسطه بازمانده بودند را برای ادامه تحصیل در کالج­ها آماده کنند.

حسین تحت تاثیر بیان مبارک حضرت بهاءاللّه بود که می­فرمایند:« *انسان را به مثابۀ معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما، به تربیت جواهر آن به عرصۀ شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.»"[[3]](#footnote-3)*

یکی از قسمت های جالب این کتاب، جزئیاتی درباره روابط حسین با بهائیان محبوب و برجسته ، مانند ایادیان امراللّه امةالبهاء روحیه خانم، جناب ذکراللّه خادم، جناب طرازاللّه سمندری، جناب علی اکبر فروتن و جناب ایناک اولینگا.

تحسین قلبی حسین نسبت به این شخصیت های درخشان، و نیاکانش عمیقاً زندگی او را متأثر کرد. این افراد استقامت خود را در برابر امتحانات،دانش عمیق­شان را در مواجهه با جهل و تعهّد قلبی و فداکاری­شان برای پیشبرد امراللّه را در عمل اثبات کرده بودند.

این کتاب تأثیر زیادی بر زندگی من گذاشت، امیدوارم بر زندگی هر کس دیگری که آن را می­خواند هم مؤثر باشد.

عالیجناب قاضی دوروتی نلسون[[4]](#footnote-4)

**پیشگفتار**

هیلاری و من تصمیم گرفتیم این کتاب را بنویسیم تا گوشه ای از مشکلات زندگی بهائیان ایران و کیفیت زندگی یک مهاجر در آمریکا را نشان دهیم. من همیشه «غریب» بودم؛چه به­عنوان یک بهائی در جامعۀ شیعی ایران که جامعه بهائی آنجا تحت ظلم و ستم بود، چه در نقش یک مهاجر در نیویورک که در دوران تحصیلم که یکی از ده­ها هزار شرقی ساکن آنجا بودم.

بسیاری نویسنده­های دیگر هم از «غریب» بودن در جایی حرف زده­اند. اما این داستان قرار نیست به آه و ناله در این­باره بپردازد. خوشحالم که بهائی هستم و این همیشه منبع الهامی برای من بوده است. قدردان ایالات متحده هستم که به من فرصتی برای شکوفایی استعدادهایم داد، و حتی ممنون آن افراد خشکه مذهب نی­ریزی هستم که بیرونمان کردند و باعث شدند ما با جهان بزرگتری آشنا شویم.

مطالب تاریخی کتاب بر پایۀ خاطرات شخصی و منابع مهم آیین بهائی تهیه شده است. برای اطلاع بیشتر از حوادث ایران که در فصول مختلف کتاب نگاشته شده است، میتوان به منابعی چون کتاب «قرن بدیع» از آثار حضرت ولی امراللّه و «مطالع الانوار» تألیف نبیل زرندی مراجعه نمود.

 از همه کسانی که مرا در تدوین این کتاب یاری داده اند، به ویژه همسر عزیزم «طاهره» با حمایت بی­دریغ و نقش عمده­اش در زندگی من، پدر و مادر ارجمند و عمه ام «مهین» که عاشقانه مشوِّقم بودند، همکاران گرانقدرم اد و آنا کارپنتر مدرسه هارلم که با از­خود­گذشتگی به جوانان نیازمند کمک می­کردند، دکتر دوایت الن که با راهنمائی ارزنده مرا در دوران تحصیل دانشگاه برای دریافت دکترا کمک کرد، دوستان بهائی­ام در شهر نیویورک به ویژه دکتر هوشمند طراز، ویولا وود، نانسی مندشین، مایکل پن، ال برلی که نمونه های واقعی یک فرد بهائی بودند، مراتب امتنان خود را ابراز می­دارم.

تدوین این کتاب بدون همکاری­های ارزنده: جف آلبرت، آنیتا ایواس­چپمن، باب هریس، کامران حکیم، رابرت هینولد، تاتیانا جوردن، مارا خاوری، دیوید لنگنس،گوینت مگادیچ، شیدان مجیدی، مسعود ثابت، ویلیام ویلی، عزیزبیضایی و مرجان امری­حصاری امکان نداشت و از همه آنان کمال تشکر دارم.

 می خواهم از تاتیانا جوردن تشکر ویژه­ای کنم ؛ به پاس حمایت­های فداکارانه­اش در انجام کارهای تمام نشدنی کتاب، تعّهدش برای به ثمر رساندن یک کتاب عالی و اشتیاقش که به ما برای ادامه راه قوّت قلب می داد.

حسین عهدیه

نیویورک 2020

**سخن آغازین:**

 **زندگی در نی­ریز**

نی­ریز، شهر کوچکی در جنوب ایران است و زندگی در آن - مانند بسیاری دیگر از نقاط این کشور- با سنت­های مذهبی و عادات قومی درهم گره خورده است:

 صدای اذان از مسجد جامع بلند می­شود و از لابه­لای دیوارهای گلی خانه­ها به داخل راه می یابد. مردم در کوچه های خاکی شهر، سوار مرکب یا پیاده می گذرند و از اثر قدمشان گرد و غبار زیادی به هوا می­پراکند. مردهایی با کت و کلاه یا عبا و زنانی پوشیده در چادر سیاه و روبنده سفید. فروشنده­های دوره­گرد برای فروش اجناسشان با صدای بلند جار می­زنند و خورجین­شان با هر حرکت الاغ تاب می خورد. حمّال­ها که در کوچه ها سرگردان و منتظر نشسته اند تا بار و بنه کسی را ببرند و با چاپلوسی از صاحب بار انعامی بگیرند.

 صدای اذان در محله بازار می آید: ساختمان­های حکومتی، حمام عمومی شهر و کاروانسرایی که محّل اُطراق و استراحت مسافران و کسبه و تجّار بود، در این قسمت واقع بودند. محله سادات، که محل زندگی بزرگان و علما دین بود، نزدیک محلّه بازار- در شمال شهر- قرار داشت.

صدای اذان در محله چنار سوخته -جنوب نی­ریز شنیده می­شد: خیابان اصلی شهر از شمال به جنوب کشیده شده بود و در دو طرف این خیابان پر از حجره­هایی بود که مردم مایحتاج روزانه خود را می­خریدند. شمال و جنوب نی­ریز را آبراهی خشک از هم جدا می­­کرد که گاهی فصل بارندگی پرآب می­شد و در محله چنــارشاهی - در کنارۀ این آبراه - سیل راه می افتاد.

در باغ­های ملّاکان نی­ریزی صدای اذان می پیچد: اطراف شهر را درختان زردآلو، انگور، به، بادام و گردو کاشته و با دیوارهای بلند باغات را محصور کرده بودند. کمی آن سو تر، خارج از شهر نی­ریز روستاهای دیگر و قلعۀ متروکۀ *خواجه* دیده می­شدند که خاطرات نبردهای سالیان قبل را به یاد می­آورد. از کوهپایه­ها آب زلالی به روی زمین روان بود و به برکت این آبها، اراضی سوخته و خاک تیره این منطقه، به تاکستان­ها و باغستان­هایی همچون بهشت زیبا و دلفریب تبدیل شده بود. این آب به کرت­ها می­رفت تا زمین­ را آبیاری کند. اهالی صبح سحر که آب پاک­تر بود برای شرب بر می­داشتند و بعضی خانه ها هم چاه زده بودند.

طنین صدای اذان به دامنه کوهپایه های جنوبی شهر نی­ریز می رسید،آنجا که باغهای انجیر و بادام، گردو و انار و مزارع سیفی بود. عطر گلهای سفید و سرخی که از آنها گلاب می­گرفتند، در هوا پراکنده بود و هوای تازه و عطر شکوفه ها و به روح و جان هر خسته ای نیرو می­بخشید. مزارع پنبه و گندم، پوشاک و خوراک مردم را تأمین می کرد. بعضی کشاورزان هم خشخاش می­کاشتند و تریاک می­کشیدند.

صدای بانگ اذان به چوپان­هایی می­رسید که با گلّه و سگ­های خود از کوچه­های شهر عبور می­کردند.آنها هر صبح در خانه اهالی می­رفتند و گوسفند و بزها را برای چرا به مراتع می بردند. قاطرها در شیب تپه یورتمه می رفتند و صاحب­شان را به باغ می­بردند و عصر آنها را به خانه برمی­گرداندند. آن بالای کوه، شکارچی ها در کمین قرقاول وحشی، بلدرچین و آهو بودند. نور ستاره­های شب بر سقف کلبه­های گلی روستاییان و شکارچیان و نیز بر گرگ­ و پلنگ­هایی که در شب به­دنبال صید آن اطراف به آرامی و پنهانی می­چرخیدند، می­تابید. مهتاب تنها روشنایی بود که مسیر حرکت چوپان ها و گله های گوسفند را به طرف خانه و آغل روشن می­کرد.

صدای اذان به خانه­ای می­رسید که در آن زنی در حال وضع زایمان از درد بخود می­پیچید و در دل آرزو می­کرد کاش فرزندش پسر باشد. زن قابله و دیگر زنان محل به کمک او می آمدند. روزهای اول پس از بدنیا آمدن نوزاد می­ترسیدند که *آل* نوزاد را با خود ببرد، برای همین از زائو و نوزاد با مراسم خاصی محافظت می­کردند.

صدای اذان در منازل اعیان شهر کــه فرزندان شان اغلب معلم سرخانه داشتند شنیده می­شد. در آن زمان هنوز کودکستانی نبود و مکتب­خانه­ را یک ملّا یا معلّم اداره می­کرد و شاگردان به او حق التدریس می دادند. در این مدارس خواندن و نوشتن و حساب کردن را فرا می­گرفتند و نیز برای آشنائی با قرآن، روخوانی *عمّ جزء* می­آموختنــد. کلاسها گروه سنّی نداشت و اینکه شاگردان چه یاد بگیرند به تشخیص معلم بود. اگر در کلاس شاگردی خطا یا بی­ادبی می­کرد، فلک می­شد. شاگردان روی تشکچه­هایی می­نشستند و به درس معلم گوش می­کردند. موقع ظهر همه به خانه­های­شان برمی­گشتند تا به خانواده کمک کنند. فقط بچه­های ثروتمندان می­توانستند درس­شان را ادامه دهند. تا سن ده سالگی دختر و پسر همکلاس بودند، اما دختران بیشتر از این اجازه تحصیل نداشتند. پسرهای نی­ریزی اغلب حرفۀ پدری خود را ادامه می­دادند و دختران هم در خانه کمک مادرانشان می­شدند و کار خانه­داری و بافندگی را از مادران خود می­آموختند.

صدای اذان تا زمین بازی بچه های اعیان می رفت. آن­جا همه شاد و سرحال بازی می­کردند اما باید حواسشان را جمع می­کردند تا از مار و عقربی که ناگهان از سوراخی سر در می­آورد در امان باشند. گرگ­ها در اطراف شهر پرسه می­زدند و همه می­دانستند که بچه ها شکارِ راحتی هستند.

 صدای اذان را کودکی بیمار در بستر، سر بر دامن مادر خود نهاده، می­شنید. در آن زمان تراخُم شایع بود، بیشتر کودکان شپش داشتند و تنها راه خلاصی کچل کردن بود. مردم از داروهای سنتی و گیاهان بومی منطقه خود استفاده کرده دارو و ضماد می ساختند، غیر از این راهی برای درمان بیماری­ها نبود. البته در محله اعیان نشین امکانات بهتری بود که فقط ثروتمندان به آن دسترسی داشتند. تنها راه تمیز کردن دندانها مالیدن ذغال بود. دندانی که درد می­گرفت را می­کشیدند و این­کار را فردی مجرّب -معمولا سلمانی محل- با یک انبر انجام می­داد. اگر مرضی در شهر شایع می­شد در عرض سال یک سوم جمعیت شهر را از بین می­برد.

صدای اذان از فراز خانه­ای می گذشت که در آن خانواده­ها که برای تصمیم ازدواج فرزندان­شان گرد هم جمع شده بودند. انتخاب همسر وظیفۀ خانواده بود. وقتی بچه ها هنوز کوچک بودند از فامیل پسر عمه - دختر دایی،یا دختر خاله - پسر خاله ناف می بریدند. وضع مالی خانواده و منافع اقتصادی و اجتماعی که از ازدواج حاصل می­شد در انتخاب همسر موثر بود. برای مراسم عروسی چند روز جشن برگزار می­شد و طی این چند روز به رسوم مذهبی، رقص و آواز و پذیرائی با شربت و شیرینی و کباب می گذشت. پس از پایان مراسم، غذا و میوه و شیرینی اضافی را بین فقرا تقسیم می­کردند.

بانگ اذان تا اتاقی رسید که در آن عروسی را با هیجان و دلشوره می آراستند. دست­هایش را با حنا طرح می دادند تا برای شوهر زیباتر جلوه کند. در شب عروسی بعد از صرف شام، داماد به همراه افراد خانواده خود برای بردن عروس با ساز و دهل وارد می­شدند و عروس را که با آرایش و روبند منتظر آنها بود، به خانه داماد می­بردند. همان­جا او و داماد را از زیر قرآن رد می­کردند. اغلب موارد به نیّت خوشبختی این زوج جوان و رفع چشم زخم،گوسفندی هم جلوی پای­شان قربانی می­کردند. در خانواده داماد اطاقی برای زندگی زوج جوان اختصاص می­دادند. در شهرهای کوچکی مثل نی­ریز،مهم بود عروس باکره باشد.

صدای اذان درخانه تازه نوعروس می پیچید؛ او می­بایست جای خود را در فامیل شوهر باز کند و کارهای خانه را خوب انجام دهد. خانواده عروس به عروس مال و جهیزیه می دادند. زن باید مطیع محض مردش می­بود و قاعدتاً حق هیچ اعتراضی نداشت ، حتی اگر او را کتک بزند. اگر پیش می آمد شوهر مست کند، زن باید حواسش باشد حرفی نزند و کاری نکند که شوهرش عصبانی شود .تازه عروس کم­کم می­توانست با شناخت بیشتر فامیل شوهر و به ویژه زنان و به دست آوردن قلق شوهر خود، بر اوضاع خانه تسلطی پیدا کنــد و روابط و معاشرت­هایش را گسترش بدهد.

صدای اذان به گوش شوهر جوانی می­رسد که نشسته و زنش را در حال انجام کارهای خانه تماشا می­کرد و در فکر خود این امید مشغول بود که همسرش بتواند با خانوادۀ جدیدکنار بیاید و برایش فرزندان پسری بیاورد، مادر خوبی باشد، تمکین کند، و در خدمت شوهرش باشد. او دوست داشت همسرش اگر وسع شان برسد، خود را برای او بیـاراید. شوهر می­دانست اگر وضع مالی خوبی پیدا کند، میتواند همسر دومی هم اختیار کند. او حتی می­توانست زن دیگری را برای کوتاه مدت، چند هفته تا چند ماه عقد موقت کند و با پرداخت مبلغی به یک ملّا او را به صیغۀ خود درآورد.

صدای اذان در حیاط منزل تازه می­پیچید. خانه اتاق­هایی رو به حیاط داشت که استفاده­های چندگانه­ای از آنها می­شد. مثلاً وقتی مهمان مردی به خانه آنها می آمد، زن و بچه ها دریک اطاق دیگر می ماندند. هیچ خانه­ای حمّام نداشت و همه باید از حمّام عمومی شهر استفاده می­کردند. وقتی که افراد خانواده به حمّام می­رفتند، بایستی همه وسایل شستشو از حوله و صابون و شانه و دیگر چیزهای لازم را با خود می بردند. در خانواده های اعیان این کار برعهده نوکر و کلفت بود. در گوشه ای از خانه اصطبل یا مرغدانی هم وجود داشت. در پشت خانه ها چاله­ای کنده شده بود که بجای توالت به­کار می رفت. روشنائی شب­ها با چراغ فتیله­ای بود که خیلی دود می­کرد و نور کمی داشت. ثروتمندان برای خانه خود چلچراغ­های بزرگ از شیراز می­خریدند.

صدای اذان از خانه مردی می گذشت که درخانه خود دوستانش را دعوت کرده بود. او پیش از صرف غذا، با آفتابه و لگن آب بروی دست میهمانان خود می­ریخت و بعد سر سفره می نشستند. بعد از غذا برای آنها چای دم می کرد و قلیان می کشیدند. بعضی در قلیان تنباکو یا حشیش میگذاشتند و بعضی هم تریاک می­کشیدند.

 اذان را پیرمرد درویشی که برای نقّالی و اجرای نمایش به شهر آمده بود می­شنید. او در خیابان پرده­های نقّاشی از صحنه نبردهای بزرگ می­آویخت و مردم دور او جمع می­شدند. نقّال برایشان اشعار و حکایات را با صدای بلند نقّالی می­کرد، یا روضۀ امام حسین می­خواند و مردم در عوض به او پول، غذا و گاه جای خواب می­دادند.

صدای اذان به گوش کشاورزانی می­رسید که در مزارع، باغ­ها و تاکستان­ها مشغول کار بر روی زمین و نگهداری از حیوانات­شان بودند. سایرین؛ نانواها، قصاب­ها، سبزی­فروش­ها، زغال­فروشان، کسبه و تجّاری که در بازار کار می­کردند،هر یک به صنفی تعلق داشتند. زمین­دار سخت­کوش صبح زود پیش از اذان از خواب برمی­خاست و از کوچه پس کوچه های تنگ و باریک شهر عبور می کرد و به در خانه کارگرانش می­رفت و آنها را بیدار می­کرد تا با هم به مزرعه بروند. هنگام طلوع آفتاب آنهــا به زمین می­رسیدند و مشغول کار می­شدند. بعد از چند ساعت کار سخت و طاقت­فرسا بر روی مزرعه مالک به زمین دیگرش می­رفت و در سر راه به باغی نزدیک شهر توقف می­کرد تا قدری میوه جمع کند. بعد به مغازه خود در شهر برمی­گشت و در آن اجناس ساده و لوازم روزمره می­فروخت، بعد از اتمام کار روزانه به خانه­اش می­آمد، در کنار شعله آتش می­نشست و به­دوختن نوعی گیوه محلی مشغول می­شد.

 بانگ اذان به گوش مردان باسوادی نیز می­رسید که می­توانستند قرآن و کتاب و نامه را بخوانند. اینها روحانیون یا وابستگان حکومت و ارتش بودند که بــرای دولت مرکزی کار می­کردند. در آن دوره شهر نی­ریز حکمران محلی داشت، فرمانده لشکری هم داشت که مسئول سربازان محل و منطقه بود. این مقام­های بالای دولتی فقط از طریق پرداخت رشوه و روابط خانوادگی نصیب افراد می­شد. هر شهر یک روحانی داشت که او را شیخ الاسلام می­نامیدند و مسئولیت امور دینی کلّ شهر را داشت.

صدای اذان به گوش زنی می­آمد که در اتاقی تنها و یا با بچه­هایش نشسته و در فکر فرو رفته بود وقتی مرد غریبه­ای مهمان شوهرش بود، آن زن باید در اتاق دیگری می­ماند تا آن مرد غریبه که محرم نبود او را نبیند. تمام زندگی عاطفی و اجتماعی زنها محدود به چهار دیواری خانه و فامیل خودشان بود. ولی مردان آزاد بودند و حق انتخاب داشتند، می­توانستند با دوستان به تفریح و گردش بروند و اوقات خود را بیرون از خانه بگذرانند. آنها با دوستان خود جمع می شدند، شراب می­نوشیدند و تریاک می­کشیدند. گاهی پسران نوجوانی را می آوردند تا برای­شان برقصد و نمایش بدهد. مردهــا با ورق و تخته نــرد بازی می کردند و گاهی هــم در قمار کارشان به جنگ و جدال می­کشید.

صدای اذان تا تنوری که زنان فقیری که با هم سر یک تنور بزرگ نان می پختند، می­رفت. آنها آرد ذرت یا گندم را از آسیاب آبی که در آن دو سنگ بزرگ بر روی هم می­چرخید و دانه­ها را آرد می­کرد، با خود به خانه می­آوردند، خمیر می­کردند ­و نان می­پختند. زنان خانواده­های ثروتمند، نانــوا داشتند که برایشان نان می­پخت. در روزهای عید و جشن،هم بساط شیرینی برپا بود. بیشتر وقت زنان صرف آشپزی و تهیــه غذا می­شد. اگر وضع مالی خانواده خوب بود، پلو و خورش، مرغ و انواع میوه چون هندوانه، خیار، طالبی و شیرینی­های خوشمزه مهیا بود. سماور هم تمام روز روشن و چای تازه دم برای مهمانان آماده بود. زنها پارچه­هایی از جنس کتان می بافتند و برای رنگ کردن پارچه ها از رنگهای طبیعی استفاده می­شد. شستن لباس ها کار سختی بود که آنرا زنان کارگر فقیر انجام می­دادند. آنها لباس ها را لب آب می­بردند و می­شستند. آنجا دور از چشم مردان می گفتند و می خندیدند و خبرهای تازه را به هم می­رساندند. وقتی هم کارشان تمام می­شد می نشستند، تخمه می شکستند و کشمش می­خوردند و خستگی در می­کردند.

صدای اذان به گوش همسایه­هائی می­رسید که به ­دیدار هم می­رفتند. دید و بازدید خانوادگی مرسوم بود، اما همواره باید رعایت مقام و موقعیت اطرافیان را می­کردند؛ بخصوص اگر مهمان­ها از طبقه روحانیون یا مقام­های حکومتی باشند. اگر هدیه ای به کسی می­دادند باید دقت می­کردند آن هدیه برازنده مقام و موقعیت آن شخص باشد. البته معمول بود که هروقت به کسی هدیه می­دادند، متقابلاً هدیه ای هم می­گرفتند. در جمع کسانی­که از طبقه پائین تر اجتماع بودند باید بیشتر گوش می­دادند و کمتر حرف می­زدند.

بانگ اذان در روز نوروز نیز بلند می­شد. در آن روز مردم به هم عیدی می­دادند و می­گرفتند. آمادگی عید از یک ماه قبل شروع می­شد، با آمدن بهار مردم هم خانه های خود را تمیز می­کردند، شیرینی می پختند و تخم مرغ رنگ می کردند، چهارشنبه سوری را جشن می­گرفتند. با فرا رسیدن عید همه رخت نو می پوشیدند و به دید و بازدید یکدیگر می­رفتند، معمولا سکه طلا عیدی می­دادند و می­گرفتنـــد. در این روزها سعی می­کردند کدورت­های سال گذشته را برطرف نموده و سال نو را با دوستی و آشتی شروع کنند. جشن نوروز سیزده روز طول می­کشید. روز سیزدهم را نحس می دانستند و برای دور کردن نحسی آن و لذت بردن از طبیعت به خارج شهر می­رفتند.

صدای اذان به گوش پیرهای خانــه نشین می­رسید. معمولاً جوانان خانواده،از پیرها مراقبت می­کردند. وقتی یکی فوت می­کرد، این خبر را از بالای بام خانه و با طبل به گوش دیگران می­رساندند، همسایه­ها، دوستان و آشنایان با گریه و شیون به خانــه متوفی می آمدند و مراسم سوگواری شروع می­شد. قبرکن می آمد، جسد را می شست و در تابوت می گذاشت. بعد مردان خانواده تابوت را به دوش می­گرفتند و با تکبیر و صلوات به گورستان می­بردند. هنگام دفن جسد دو قطعه چوب بلند کنار مرده می­گذاشتند تا هنگامی که نکیر و منکر برای سؤال و جواب می­آیند، مرده به کمک آن چوب­ها برخیزد و در حضور آنها بایستد. صاحب عزا با چای و حلوا پذیرایی می­کرد و فقرا هم اطعام می­شدند. بعد خانواده متوفی مجلس چهلم می­گرفتند و پس از آن زندگی عادی ادامه می یافت.

صدای بانگ اذان از مسجد شهر به گوش همه می­رسید و مردم با شنیدن آن عازم مسجد می شدند تا وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد از وضو آنها پشت سر امام مسجد به نماز می ایستادند و با ادای قنوت و سجده و رکوع و قیام به عبادت می­پرداختند.

اما با این همه آداب و رسوم، کم بودندکسانی­که اسلام واقعی را خوب می­شناختند. بیشتر مردم در زندگی روزمره­­شان پیرو خرافات و جادو بودند. آنها به فال­ و طالع­بینی عقیده داشتند، سنگریزه­هایی را روی زمین می­ریختند و از چیدمان آنها آینده را پیش بینی می­کردند. یا با تسبیح فال می­گرفتند و اگر به اصطلاح خوب می­­آمد کاری که نیّت کرده بودند را انجام می­دادند. بعضی اوقات با قرآن استخاره می­کردند. برای آنها عوعوی سگ، حرکت دود در هوا یا عطسه هر یک معنای خاصی داشت و علامت و پیشگویی چیزی بود.کسوف و خسوف باعث ترس و وحشت آنها می­شد، دیدن شهاب شگون داشت و ماه بر زندگی افراد اثرگذار بودند. قبل از ازدواج ، از روی صور فلکی، میمنت وقت را می سنجیدند و معمولاً روزهای خاصی از سال و یا سالگردهای اتفاقات مهم مثل تولد ائمه یا اعیاد را بــرای ازدواج و یا سفر انتخاب می­کردند، و به عقیده مردم مسلمان این روزها شگون داشتند.

مردم برای شفا گرفتن به امامزاده می­رفتند و آنجا می ماندند. تکه ای از لباس­شان را به ضریح گره می­زدند تا مراد بگیرند. بعضی درختان نیز - به عقیده عوام- *نظرکرده* بودند و بعضی از مردم نی­ریز برای تحقق آرزوهای­شان، قطعه پارچه­ای به شاخه های درخت گره می­زدند.

 مردم عقیده داشتند که ارواح خبیثه باعث همه مشکلات و مصائبند، به تصور آنها بعضی مکانها محل مخصوص این ارواح بود، مثل آبشارها، زیرا آبشار مانع آن می­شد که این ارواح به آسمان بروند، پس ارواح خبیثه در آنجا جمع می­شدند. برای کنترل این ارواح شرور و خبیث به آیاتی از قرآن و انجام اعمالی متوسل می­شدند. ارواح خوب هم وجود داشتند و مردم به آنها توسل می­کردند. ترس از چشم زخم در آن­زمان خیلی رایج بود. به اعتقاد مردم آنهائی که چشمشان شور بود خواسته یا ناخواسته می­توانستند باعث خیلی از حوادث بد شوند. داستانهای مربوط به تاثیر چشم شور افراد بسیار زیاد بود. پدر و مادرها برای حفظ فرزندان­شان از چشم زخم به گردن آنها *نظرقربانی* آویزان می­کردند یا «و إن یکاد» می­خواندند. گاهی از یک دعانویس *دعای نظر* می­خواستند. همچنین مردم از کتاب قرآن برای رفع چشم زخم استفاده می­کردند. آنها که می­توانستند قرآن بخوانند، برای دفع شر، قرآن کوچکی را داخل کیسه ای به گردن خود آویزان کرده و می-گفتند این اعتقادات مبنی بر احادیثی از قول حضرت محمّد و امامان است. به این احادیث اعتقاد داشتند و علما و روحانیون و ملّا هایی که دانشی داشتند آنها را تفسیر می­کردند. عقاید مذهبی مردم را عقاید و خرافاتی شکل می­داد که هیچ ربطی به اسلام و دیانت حضرت محمّد نداشت.

مردم نی­ریز آنچه از قرآن و احکام و تاریخ اسلام می­دانستند، همه را از طریق گوش دادن به روضه خوانی ها و پای منبر ملّاها یاد گرفته بودند. ملّاها از طریق تکرار مداوم داستانهای مذهبی که اغلب آنها را به­دلخواه خودکم و زیاد می­کردند، عقاید مردم را شکل می­دادند و تقویت می کردند. برای مردم نی­ریز، ملّا نماینده اسلام و مسئول همه امور دینی بود. مردم کشاورز و عامی خودشان را پائین­تر از کسانی می­دانستند که عمامه بر سر داشتند و می توانستند قرآن بخوانند و سخنرانی کنند،و برای آنها ارج و قرب بالایی قائل بودند. اگر روحانی ممتازی به نی­ریز می­آمد- همانطور که در داستان این کتاب آمده است- حرف او برای همه حجّت بود.

مردم نی­ریز شیعه بودند و بخصوص داستان شهادت امام حسین را از مراسم محرّم خوب یاد گرفته بودند. بر اثر شنیدن مکرر این داستانها مردم نی­ریز معتقد بودند که شهادت والاترین و مقدس ترین اعمال است و توده عوام در اعماق قلب خود باور داشتند که دفاع از دین خدا حتی اگر با خشونت همراه باشد، محبوب است.

این عقاید را ملّاها در مساجد محلات مختلف نی­ریز در مردم تقویت می­کردند. هر مسجدی چندین ملّا داشت و برجسته ترین­شان ، نماز جمعه را در مسجد جامع و بزرگ شهر اقامه می­کرد. این مسجد در محله چنارسوخته واقع شده بود. ملّاها بر زندگی و مال مردم و به ثروتی که از کار کشاورزان بــر روی زمین­های وقفی حاصل می­شد، نظارت داشتند. اهالی نی­ریز به روحانیون خود اعتماد داشتند و هرچه آنها می­گفتند را با جان و دل می­پذیرفتند. اما این روحانیون خود درک کاملی از اسلام نداشتند و به همین جهت مردمی هم که بی سواد بودند و به این ملّاها اقتداء می کردند هم در ذهن خود چیزی جز خرافات و درک ناقص از تعالیم اسلامی نداشتند.

دهۀ اول محرّم، زمان اوج احساسات معنوی مردم بود. در این روزها ملّاها روضه امام حسین می­خواندند و مردها در مسجد جمع می­شدند و زنهـــا هم پشت پرده در خیابانها و کوچه ها یا بالای پشت بام منازل می نشستند و گوش می­دادند. روضه­خوانی، احساسات مردم را از آن همه ظلم و ستم به امام­شان به­جوش می­آورد. با تمــام شدن روضه، هنگام ظهر دسته های سینه زنی از مسجد بیرون می­آمدند و با شمشیر و قمــه خود­زنی می­کردند، و رگه­های خون روی بدن برهنه آنها کفن سفیدی که بر تن خود و کودکانشان کرده بودند، را خونین می­کرد. زنها هم گریه و شیون می­کردند. این نمایش خشن، برای نشان دادن ارادتشان به سیدالشهداء و شریک شدن در مصائب و رنج او در راه حق و حقیقت بود.

در میانۀ این خرافه و دین­زدگی، جامعۀ نوظهور بهائی در پرتو نور دیانتی جدید زندگی می کرد. داستان من، داستان ما- بهائیان ایران- یکی از داستان­هایی است که در آن شعلۀ ایمان را حتّی در برابر آزار و شکنجه روشن نگه داشتیم و تعالیم بهائی را به فراسوی مرزهای ایران، شهر به شهر و روستا به روستا بردیم؛ به جاهایی که حتی اسم آنها هم به گوشمان نخورده بود.

**فصل یکم :**

**مردمانی غمگین**

تنها تاریکی را به یاد می آورم. هنگامی که خورشید پنهان می شد چیزی جز سوسوی چراغ نفتی باقی نمی ماند که در نور آن گهگاه چهره ای آشکار و سپس ناپدید می شد. بارش باران را به یاد می­آورم وقتی­که جوی­ها پر از گِل و لای می­شد و گاهی نیز بر سنگفرش خیابان­ها جریان می­یافت. زنانی را به یاد می­آورم که پوشیده در چادرهای سیاه مثل سایه حرکت می­کردند. ملّاهایی را به خاطر می­آورم که در مسجدها روضه می­خوانند و اشک مردم را در می­آوردند.

نی­ریز را به خاطر می آورم؛ مردمانی غمگین، در دور باطل و بی انتهای جهل مکرّر.

روستای ما احتمالاً در از ابتدای عمر هزار ساله خود، تا زمان تولد من تغییر چندانی نکرده بود. صبح زود کشاورزان و چوپان ها به سمت مزارع و مراتع­شان راه می­افتادند و در مسیری قدم برمی­داشتند که پیشتر پدران و پدربزرگهای­شان رفته بودند.

مردم از جاده­ای خاکی که درست جلوی در چوبی خانۀ ما بود رفت و آمد می­کردند. خانه ای دو طبقه، ساخته شده از گل و آجر که از یک طرف به جاده اصلی و از طرف دیگر به کانال آب راه داشت ، به­طوری­که یک بار فصل بارندگی ،آب کلّ خانه ما را گرفت. بستر کانال در فصل های خشک، زمین بازی ما بود. من و بچه های محل، هر چه سنگ و چوب آنجا بود برای بازی جمع می کردیم. آن وقتها دو تیله درخشان، دارایی ارزشمند من بود. هنوز هم که هنوز است درخشش و تلألو نور بر بلورهای رنگی مرا یاد تیله ها و دوران کودکی­ام می اندازد.

فقط اتاق­های طبقه بالا پنجره داشتند. پشت­بام حفاظ­هایی داشت که می­شد پشت آنها پناه گرفت. در آن شهر مسلمان نشین، ما بهائی بودیم و از آنجا که بسیاری از مردم رفتار دوستانه­ای نشان نمی دادند خانه ما و چند خانواده بهائی دیگر، برای حفظ امنیت­مان کنار هم قرار داشت. مغازه عطاری پدرم در بازار سنگ­باران شده بود.به همین­خاطر او هرچه در مغازه سالم مانده بود را با خود به اتاق کوچکی که در کنار خانه داشتیم آورد و همان­جا گیاهان دارویی و ادویه می فروخت و از این طریق زندگی می گذراندیم. بهائی­های دیگر، موقع ضرورت از جاده خاکی جلوی خانه ما رد می شدند و برای خرید یا کارهای اداری به شهر می رفتند. تنها یک روز استفاده از حمّام مجاز بود.

من تا حدود شش سالگی با مادرم به حمّام می رفتم.این قدر این خاطره ها را دوست داشتم که بعدها در بزرگسالی هم با خاطرات خوش آن روزها دوش می گرفتم. لباس­های­مان را در بیرون حمّام قسمت رختکن یا سربينه درمی­آوردیم. زنان لُنگ­های رنگی که از خانه با خود می آوردند، دور خود می پیچیدند و کنار حوضچه ها می نشستند، بدنشان را آب می­کشیدند و بعد به داخل گرمخانه می رفتند. ساعت­ها می نشستند تا گرما و رطوبت، پوست بدنشان را آماده کیسه کشی کند. در این مدت کلی اخبار و شایعات را رد و بدل می کردند و گاهی برای پسرشان عروس انتخاب می کردند،شیرینی می­خوردند، حنا می بستند، غذا و میوه می آوردند. بعد دلّاک را صدا می کردند تا آنها را کیسه بکشد. (دلّاک زنی با دستهای قوی بودکه تند تند کیسه می­کشید.در­ حمام مردانه هم همیشه یک سلمانی حاضر بود که سر مردان را اصلاح می کرد، ریش و سبیل­شان را می زد و دندان هم می کشید.) وقتی لیف زدن هم تمام می شد، داخل حوضچه­ای به نام خزینه می رفتیم تا سر و بدن مان را آب بکشیم، آب آنجا همیشه کثیف بود چون در طول هفته همه مشتریان حمام داخلش شده بودند

که من از نزدیک شدن به آن هم چندشم بودم. حضرت بهاءاللّه در احکام خود بهائیان را از ورود به آب خزینه نهی فرموده­اند. ما بعد از تمام شدن کارمان حمام را تمیز می­کردیم ، چون می­دانستیم مسلمانان معتقدند اگر بهائی وارد آب کُر و پاک بشود هم آن را نجس می کند.

در خیابان­ها در معرض تعصبات شدید همشهری­هایی بودیم که ملّاها یادشان داده بودند از بهائی­ها متنفر باشند. کوته­بینی آنها را در جهل نگه داشته بود آزار و اذیت بهائیان نه فقط در حمّام، بلکه همه جا و همیشگی بود. ملّاها مدام بر علیه بهائیان مطالبی به هم می بافتند و مسلمانان را از دوستی و آشنایی با بهائیان بر حذر می داشتند. مردم چشم و گوش بسته در جهل و نادانی غرق بودند. زندگی سخت ، رقّت قلب آنها را از بین برده بود. بسیاری از مردان برای آرامش جسم و ذهن خود به کشیدن تریاک که خودشان می کاشتند پناه می­بردند. در مسجد نزدیک خانه ما ملّایی با یک بلندگوی کهنه و قراضه با صدای بلند سخنان تحریک آمیزی بر علیه بهائیان می گفت. تکرار این سخنان غرض­ورزانه بر روح و روان خانواده ما نیز تاثیر می گذاشت.و زندگی را بر ما سخت می کرد. این در حالی بود که اهالی شهر مردمی بخشنده و فهیم هستند.

خانه ما بسیار شبیه بقیه خانه های روستایی ایران بود. اتاق هایی مربع شکل که هیچ دری به هم نداشتند و تنها ورودی به آنها از سمت حیاط بود. حوض آبی وسط حیاط قرار داشت که با تکه سنگهای بزرگ ساخته شده و روی سنگ و سطح آب را خزه های سبز پوشانده بود. وقتی به داخل حوض می پریدیم همرنگ آب، سبز می شدیم . چند درخت سیب در باغ بود که ما برای چیدن میوه از آن بالا می­رفتیم.

(در همین خانه بود که با حضور تعداد زیادی از دوستان و آشنایان ختنه سوران من برگزار شد.علی­آقا،که در بازار دکان سلمانی کوچکی داشت قرار بود مراسم ختنه را انجام دهد.(البته توصیه ای به ختنه کردن در دین بهائی نیست و این بیشتر به عنوان فرهنگ خاورمیانه­ای متداول است.) علی آقا کارهای زیادی می­کرد. وقتی به مغازه کوچک او می­رفتیم روی همان صندلی که موهایمان را می­زد، موقع بیماری برایمان زالو می انداخت و اگر دندانمان درد می کرد با انبرش آن را می­کشید. علی آقا موقع ختنه مرا که پسری ده ساله بودم،در بغل رئیس محفل بهائیان نی­ریز ،جناب حسامی نشاند. با تیغ تیزش را ضدعفونی کرد و مراسم ختنه را انجام داد. خون راه افتاد، فریادم به آسمان رفت و مهمانان هلهله کردند.)

اتاق اصلی خانه ما، هم اتاق خواب­مان بود هم اتاق غذاخوری. کف آن با یک پتو پوشانده شده بود. ما روی آن می نشستیم و غذا میخوردیم. وسایل پخت و پز مثل کتری و لیوان در قفسه ای کنار اتاق بود. در مراسم مختلف غذا مرغ می پختیم. غذای معمولمان بادام و نان خانگی و سرکه و شیره بود.ما غذا را از ظرف اصلی برمی داشتیم و لقمه می گرفتیم و با چای لقمه را پایین می­دادیم. سماور گوشه اتاق همیشه می­جوشید و چای آماده بود.یک روز که داشتم از رختخواب­ها بالا می­رفتم تا خیابان را نگاه کنم، سماور واژگون شد و آب­جوش روی بدنم ریخت و اثرش برای همیشه باقی ماند.

خوراکی و خشکبار را در خمره های گلی در گوشه دیگر اتاق نشیمن نگهداری می­کردند تا از حمله حشرات موذی و موش در امان باشد. پنیر بز را در مَشک های کوچک از سقف خانه آویزان می­کردند تا از دستبرد گربه مصون باشد. تنها فضای رسمی «مهمانخانه»، اتاقی بود مخصوص مهمان­های نورچشمی آراسته گذاشته بودیم و در آن بهترین فرش و چند صندلی راحتی همیشه از تمیزی برق می زد.

شب­ها که خانه در تاریکی کامل فرو می­رفت نور نارنجی رنگ چراغ نفتی کوچک اتاق نشیمن تنها روشنائی بود که سوسو می زد. نور این چراغ آنقدر ضعیف بود، که در کنار آن هم نمی توانستم چیزی را به درستی ببینم. در تاریکی مطلق حیاط، چشم چشم را نمی­دید و اگر عقرب يا ماری از سوراخ خود بیرون می آمد، دیده نمی شد و به همین دلیل برای شنیدن هیس هیس مار گوش­مان تیز بود. در و دیوار مانع ورود حیوانات وحشی به درون خانه می­شد. تعریف می کردند که وقتی دو-سه ماهه بودم، سگ ولگردی پی غذا، به خانه ما آمد و مرا با قنداقم تا بیرون از حیاط کشید، بعد آنجا رها کرد و رفت. وقتی متوجه گم شدن من شدند و دنبالم گشتند مرا بیرون خانه پیدا کردند که همچنان خواب بودم.

شب­ها در وسط اتاق نشیمن رختخواب پهن می­کردیم و من و پدر و مادرم، خواهر و برادرانم، پنج عمه و مادر­بزرگ همه با هم در این اتاق می­خوابیدیم. زمستان ها کُرسی می­گذاشتیم،بعد درِ اتاق را محکم می­بستیم تا کم­کم هوای اتاق با بخاری هیزمی گرم شود. ما زیر پتو می­خوابیدیم و حتی برای حیواناتمان هم پتو می­انداختیم که در سرما زنده بمانند. وای از آن­که نیمه شبی مجبور بودی به توالتی بروی که در گوشه حیاط خانه بود، باید در آن تاریکی شب آفتابه را از آب پر می­کردی ، تمام طول حیاط را می رفتی، ته حیاط اتاقکی بود که داخل آن چاله عمیقی کنده بودند و در واقع مستراح یا توالت بود. هراس و نگرانی من در آنجا همیشه این بود که مبادا با يک اشتباه کوچک به داخل آن چاله بیفتم. بعد از سر گذراندن این خطر، در بازگشت با اینکه صدای دام و مرغ و خروس­ها را از پشت دیوار طویله می شنیدم ولی از ترس حمله سگ­ها تمام طول حیاط را با دلهره می دویدم.

طبیعتی که از پشت در خانه ما شروع می شد. همان قدر که برایم ترسناک بود، مرا نیز به خود جذب می کرد. نسیمی که از این باغستان ها می وزید،فرحبخش بود و عطر شکوفه های تازه را با خود می آورد و برای لحظاتی ما را از غم­های زندگی دور می­کرد.

در فصل برداشت محصول همه اعضای خانواده حتی زنان و بچه­ها به همراه کارگران به چیدن و شکستن بادام،جمع آوری مغز بادام، خشک و آماده­کردن آن می پرداختیم. سپس بادام­ها را در کیسه، بار الاغ می­کردند و برای فروش به بازار می­فرستادند. بادام محصول عمدۀ اقتصادی بود و بسیار ارزشمند به حساب می­آمد. ما که چند باغ داشتیم وضعمان خوب بود. بسیاری از خانواده­ها اجاره­دار بودند و باید حدود شش/هفتم از محصول­شان را به مالک زمین می­دادند.گاهی بعضی اربابان بی­انصاف کارگران را به چوب می­بستند و نظرشان این بود که این­طوری مطیع­تر می­شوند. پدربزرگ مادری­ام املاک زراعتی زیادی داشت. می­گفتند او ارباب سختگیر،اما منصفی بود.

 آب کشتزار­ها و آب انبارهای شهر از طریق قنات­های زیرزمینی تامین می­شد که چندین قرن پیش استادکاران ماهر طراحی کرده و ساخته بودند. تهیه آب مصرفی خانه، وظیفۀ من بود که با بستن دو کوزه گلی بزرگ دو طرف الاغ به چشمه می رفتم. آنجا کوزه ها را از آب پر می کردم و برمی­گشتم. در نزدیکی خانه ما آب انبار بزرگی هم بود ولی آنجا ترجیح می­دادم نروم ،چون باید از چهل پله خیس و لیز پائین می­رفتم، کوزه را آب می کردم، بعد با کوزۀ پر دوباره بالا می آمدم تا آب را به خانه برسانم. گاهی هم بچه­ها کوزه مرا که بهائی بودم می شکستند.

 آن سوی مزارع و تپه­ها، در ارتفاعات بالاتر می­شد معنای آزادی را حس کرد. جایی­که شکارچیان به شکار کبوتر، بلدرچین ، آهو و بز کوهی می­رفتند. آنان مدت ها در دامنه کوه سکنی می گزیدند. روزها به شکار مشغول بودند و شبها در حفره های سنگی که سقف آنها را با شاخ و برگ درخت می­پوشاندند[[5]](#footnote-5) استراحت می­کردند. آنان نقاط مناسب شکار را می­شناختند و عادات زندگی حیوانات را بلد بودند و از زوزۀ گرگ و غرش پلنگ در آن ارتفاعات هیچ ترسی نداشتند. چوپانان با طلوع خورشید گله های خود را برای چرا می بردند و غروب برمی­گرداندند. صدای زنگوله­ها خبر رسیدن­شان را می­داد.

حتی در آن کوه زیبا هم نشانه­هایی از بغض و کینه بود. در سال 1853 صدها بابی خود از کوه بالا رفتند و در قلعه پناه گرفتند تا در برابر هزاران نیروی نظامی و مزدور که از طرف حاکم شیراز گسیل شده بودند از خودشان دفاع کنند. زنان و دختران و خواهران شجاع برای کمک به آنها پیوستند. نتیجه قابل پیش بینی بود. عده زیادی کشته شدند، بقیه هم به اسارت درآمدند و همراه سرهای بریده به شیراز فرستاده شدند. شیراز برای جشن و پایکوبی آماده شده بود و چنان کارناوال وحشتی راه افتاده بود که بسیاری از اهالی از ترس به خانه برگشتند. از پسِ سالها هنوز آثار آن خشونت هولناک در این کوه­ها احساس می­شود. ما در تعطیلات امری، به قلعه خواجه می­رفتیم و به یاد شهدا که از نزدیکان و وابستگان ما بودند دعا می­خواندیم. قلباً می­دانم که این مکان زیارتگاهی برای آیندگان خواهدشد.

پس از وقایع وحشتناک در نی­ریز، هر سال در ایّام ماه محرّم رسم بابی کشی برقرار بود. در ایام عاشورا و تاسوعا، ما درهای خانه را قفل زده و با گذاشتن تیر و تخته در پشت آن، محکم کاری می­کردیم. یک سال عاشورا، سگ ما،که من خیلی دوستش داشتم، بیرون خانه بود، مردم آنقدر او را با سنگ و چوب زدند که حیوان بیچاره تلف شد. مردم برای برگزاری مراسم عزاداری امام حسین در کوچه و بازار بودند و برای مظالم وارده بر آن حضرت شیون و زاری می کردند. چون ریختن خون همسایه های بهائی را مباح می دانستند، ما خود را در خانه پنهان می­کردیم و اغلب روی پشت بام ترسان و لرزان مواظب حرکات همسایه ها بودیم. صبح خیلی زود دسته اصلی عزاداران کفن پوشیده بیرون مسجد جمع می شدند، گاهی با صدای بلند *اللّه اکبر* می گفتند و زاری می­کردند. کم­کم که عدۀ بیشتری به آنان می پیوست،صدای­شان نیز بلندتر می­شد و در نیمه­های روز، هیجان جمعیت به اوج می رسید و زاری ها به فریادهای دلخراش تبدیل می­شد. آنگاه دسته­های عزاداری راه می­افتادند. برخی از عزاداران با مشت بر سر و سینه خود می­کوبیدند، بعضی سر خود را با قمه می شکافتند تا خون جاری شود و کفنی که دور خود پیچیده بودند به یاد شهدای صحرای کربلا خونین می­کردند. گاه با زنجیر چنان محکم بر پشت و سینه خود می­کوبیدند، که آثار کبودی روی پوست بدنشان پیدا می­شد. بعضی از شدت درد بیهوش می­شدند. حتی بعضی از زنان نیز که برای تماشا آمده بودند از شدت شیون و زاری دچار حالت هیستری شده و غش می کردند. در تمام این مدت مخصوصا وقتی عزاداران از جلوی خانه ما می گذشتند، در دل دعا می­کردیم که حواس­شان به عزاداری مشغول باشد و به ما آزار نرسانند.

با خواندن آثار بهائی فهمیده بودیم که این حالات و رفتار ارتباطی به دین اسلام و حضرت محمد(ص)، قرآن و شهادت حضرت امام حسین ندارد و خرافاتی است که میام مردم طی قرن­ها شکل گرفته و رواج یافته است. باور به ارواح خبیثه و سرنوشت محتوم، اهمیت به طلسم و جادو و ترس از چشم زخم، مردم شهر ما را خرافاتی کرده بود. رفتن به مسجد که يک وظیفه شرعی بود بینش معنوی کسی را بالا نمی برد. موعظه­های طولانی را می شنیدند و آراء فقهی علماء و روحانیون قرون گذشته -که در قالب چند جلد توضیح المسائل درباره سوالهای فقهی پیش پا افتاده و بی محتوا با صحّافی چرمی در طاقچه اتاق ملّا جای داشت - به نظرشان با ارزش و معتبر می رسید، اما کمتر کسی شناخت درستی از حقیقت قرآن داشت. اکثر مردم بی سواد بودند و تنها عدۀ کمی، بنا بر ذوق و علاقه خود آیاتی از قرآن، چند بیت شعر، ضرب­المثل­های عامیانه و حکایت می­دانستند. ولی چیزی درباره مسائل زندگی و عادات سرزمینهای دیگر نمی­دانستند. سواد در طبقۀ علماء و روحانیون محدود بود. آنها تعیین می­کردند که این مردم بی سواد چه باید بدانند و چه باید بکنند. مسائل مخالف با نظرات خود را توهین به مقدّسات دانسته و اگر لازم بود مردم را به مخالفت و خشونت وامی­داشتند. در چنین شرایطی، تعالیم بهائی با ایده­های پیشرو و مترقّی مانند تسلسل ظهور ادیان و تساوی حقوق رجال و نساء برای آنها کفر محسوب می شد.

در همان زمان هم شیوه زندگی ما بهائیان بسیار متفاوت از بقیه مردم شهر بود. جلسات بهائی فرصتی بود تا ساعاتی به دور از تنش و نگاه های خصمانه همشهریان آسوده با آرامش و تفریح، فنجانی چای بنوشیم و گپی بزنیم، سرودهای امری بخوانیم، با مطالعۀ آثار مبارکه و تفکّر و صحبت درباره آن­ها به درک عمیق­تری دست پیدا کنیم و ایمان داشته باشیم که روزی این تعالیم عالمگیر خواهند شد. خدمت، سرچشمۀ انرژی ما بود، و امیدوار بودیم بتوانیم دنیایی جدید و عاری از تعصّبات بسازیم. در این جمع ها توقیعات حضرت ولی امراللّه را می­خواندیم که در آن بشاراتی از سراسر عالم درباره پیشرفت جامعه اسم اعظم و اخباری درباره تحوّلات جهان پیش رویمان قرارداشت. این مطالعات افق­های دنیای ما را گسترده می­­کرد و ما را از تنگنای روستای دورافتادۀ خود، به جهانی وسیع می­برد و با شهرهایی در دنیا آشنا می­کرد که هرچند ممکن بود هیچ­وقت آنجا را نبینیم اما درباره­شان می­دانستیم. این داستان­ها ما را از چهاردیواری خانه­ای با کوچه های خاکی و محیط بستۀ شهرمان به دوردست­ها می بردند و ما را به آینده امیدوار می­کرد و به ما قدرت می­داد تا در برابر سختی­ها استقامت کنیم.

 ساختمان حظیرة القدس با خانه ما کمی فاصله داشت، حیاط باصفایی بود که پس از عبور از کنار چند درخت زیبا به سالن بزرگ می­رسیدی و کتابخانه­ای در کنار آن بود. (در نی­ریز آن زمان - شهری که تقریبا همه مردمش بی­سواد بودند - ما در قفسه کوچکی در حظیرة القدس کتابخانه داشتیم.) حیاط بزرگ آن اغلب محل ملاقات احبّای نی­ریز بود تا ساعاتی را در آن فضای مصفّا بگذرانند.

 برای من جلسات بهائی جمع­های سادۀ پرمحبّتی بودکه احساس می­کردم آن­جا همه مرا دوست دارند. با دوستانم می دویدیم و بازی می کردیم. خوشبختانه، خانۀ ما نیز مرکز فعالیت­ها بهائی بود. پدرم بیشتر از شغلش ، برای خدماتش در سمت منشی محفل محلّی وقت می­گذاشت. پدر و پدر­بزرگ او نیز از اولین مؤمنین نی­ریز بودند و در زمان خود اعتبار و احترام خاصی داشتند.

من تحت نظر زنان خانواده یعنی مادر، مادربزرگ و عمه­هایم بزرگ شدم. نام مادرم *بشری* بود. او در زندگی سختی­های زیادی را تجربه کرد. اگرچه دقیقاً نمی­دانست در چه سنّی به خانه شوهر رفته، ولی گمان می­کرد احتمالاً در پانزده سالگی عروس شده چون کوچکترین فرزند خانواده بوده است. او همیشه می گفت که قدیم­ها سن پسران را کمتر می­گفتند تا بتوانند سربازی را عقب بیندازند و سن دختران را زیادتر می گفتند تا اگر خواستگاری هست پا پیش بگذارد. همسایه­ها فکر می کردند مادرم با آن چهره جوان و زیبا و چشمان درشت قهوه­ای خواهر بزرگترم است و باور نمی کردند او مادر من باشد. از همان نوجوانی، زندگی­اش در بچه داری و خانه­داری يک خانواده بزرگ خلاصه شده بود. برای ادب کردن ما، بخصوص من که بچه پر شر و شوری بودم، ما را از لولو، دیو يا بچه خوره می ترساند. شب موقع خواب بالای سرمان می­نشست و با آهنگی سوزناک برای­مان لالایی­های در رثای شهدای نی­ریز می­خواند.

زندگی­اش در خانه و با بچه­ها می گذشت. دوستان اندکی داشت و از شهر فقط تعریفش را شنیده بود. زندگی اجتماعی او به همین محدود می­شد. مانند همۀ زنان آن زمان، امکان تحصیل و شانس فعالیت اجتماعی و پیگیری علایق و استعدادهایش را نیافته بود ولی علی­رغم بی­سوادی، بسیار زرنگ وباهوش بود و همیشه راه­حل­های خردمندانه­ای در آستین داشت.

سختی های زندگی روزمره و فشارهای روحی بر خانواده و جامعه بهائیان، مادرم را به بیماری سل مبتلا و سلامتش را مختل نمود. به دلیل شدّت بیماری و مسری بودن آن مجبور شدند مرا که نوزادی بیش نبودم از او جدا کنند و مادرم را برای درمان به شیراز بفرستند. طبیعی است این جدایی مرا رنجور، و بیماری او را بدتر کرد. من با شیر دایه­های متعدّدی بزرگ شدم. گویا در طول دوره درمان مادرم حدود چهل زن دایه من شدند.

بعدها وقتی بزرگ شدم به سختی کار این زنان پی بردم و دانستم با همه سختی ها و دشواری های زندگی­شان چه محبّت­هایی به من کردند و من با همه مشکلات این شانس را داشتم که از دوران کودکی شادی برخوردار شوم.

**فصل دوم:**

 **حفظ الواح**

حتی آن دیواره­های کاه­گلی ویرانه، اتاق های بی پنجره و سقف های فرو ریختۀ قلعه خواجه عظمت مردی را به من خاطرنشان می­کند که استقامت و مقاومت شجاعانۀ او باعث آغاز حیات بهائی خانواده من و دیگر بهائیان نی­ریز شد. در دوران کودکی اغلب با دوچرخه به آنجا می­رفتم و آن دور و بر می­چرخیدم، از روی دیوارهای فروریخته می­پریدم و به همه گوشه­های قلعه سرک می­کشیدم، با تکه چوبی خاک را زیر و رو می­کردم و به دنبال ردّی از گلوله­ها و خمپاره­ها بر سطح زمخت خشت­های شکستۀ دیواره­ها دست می­کشیدم. اما آنجا حالا فقط صدای بال حشرات می­آمد. فریادهای اصحاب قلعه، صفیر گلوله ها و غرّش توپ های سربازان دولتی فقط ذهن و خاطره بازماندگان اصحاب قلعه به جا مانده بود.

این قلعۀ قدیمی متروکه در لابلای خشت و سنگ و خاک در بیرون از شهر و نزدیک باغ­های میوه و کشتزار­ها در کنار رودخانه­ای قرار داشت که ما اغلب روزهای تعطیل برای تفریح به آنجا می­رفتیم. من گشتن در آن منطقه، تماشای قلعه و شنیدن سرگذشتش را بسیار دوست داشتم.

صد و هفتاد سال پیش[[6]](#footnote-6) عالم بزرگ جناب وحید با همراهان خود به این قلعه آمدند و آن را بازسازی کردند تا دربرابر حملۀ سربازان از خود محافظت کنند.همراهان او اکثراً از ساکنین نی­ریز بودند و از مؤمنین باب بودند. باب در آن زمان خود را پیام آوری از سوی خدا معرفی می کرد و از مردمان می خواست تا برای انقلاب روحانی که در پیش است خود را آماده کنند. یحیی دارابی که یکی از برجسته ترین علماء و از معتمدین شاه بود از جانب وی به ملاقات باب رفت تا ارزیابی خود را از جریان به شاه گزارش دهد. اما در مواجهه با باب قلبش دگرگون شد و به او ایمان آورد. باب به او لقب «جناب وحید»[[7]](#footnote-7) را عطا کرد و وحید با خود عهد کرد تا تمام زندگی­اش را وقف اعلان تعالیم باب کند.

وقتی جناب وحید به نی­ریز رسید همه را در مسجد جامع کبیر گرد آورد. همه با شور و شوق برای شنیدن وعظ او جمع شدند اما آنچه که شنیدند را نمی توانستند باور کنند: وحید گفت که خداوند پیام جدیدی برای بشریت فرستاده و این پیام آور جدید باب است.به آنها انذار کرد که پس از ممکن است محتمل مصائب شدیدی بشوند و باید برای آن آماده گردند. موجی از هیجان حاضرین را فرا گرفت و همگی به دنبال جناب وحید به خیابان ریختند. هر بار که او سخنرانی می­کرد عده بیشتری ایمان می آوردند.

این شور و هیجانِ زیاد، به مذاق حاکم نی­ریز خوش نیامد. با ترس از این­که شرایط جدید ممکن است موقعیت او را به چالش بکشد. او سربازان خود و تفنگچیان مزدور روستاهای اطراف را جمع کرد و سراغ بابیان فرستاد. ملّا عبدالحسین نی­ریزی[[8]](#footnote-8) ، جدّ ششم من، اولین کسی بود که در این تیراندازی مجروح شد و از بام به پایین پرت شد .هرچند شهادتش سه سال بعد از این حادثه رخ داد، جناب وحید،او را اولین شهید نی­ریز خواند.

جناب وحید تصمیم گرفت به قلعۀ متروکی در خارج از شهر نقل مکان کند تا برای دفاع دربرابر حملات تفنگچیان حاکم آماده شود. در همین حال حاکم، در یکی از روستاهای مجاور خود را پنهان کرد و به مقامات دولتی در شیراز نامه نوشت و تقاضای کمک کرد. با درخواست های مکرّر و پرداخت رشوۀ فراوان صدها سرباز روانۀ نی­ریز شدند و قلعه را محاصره کردند. روزها به نبرد میان بابیان و سربازان می­گذشت. سربازان به­خاطر پول کمی که می گرفتند می جنگیدند اما انگیزه بابیان عواطف روحانی­شان بود و می دانستند که تاریخ­ساز می­شوند.

محاصره با حیلۀ حاکم پایان یافت.جناب وحید به اصحاب خود توضیح داد که هرچند اطمینانی به تضمین امنیت­شان از طرف حاکم ندارد، اما چون قرآن مهر شده فرستاده­اند بابیان به احترام کتاب خدا شرط را می پذیرند تا صلح طلب بودن خود را نشان دهند. وقتی جناب وحید از قلعه بیرون رفت بعد از سه روز او را دستگیر کردند و بقیه یارانش را محاصره و قتل­عام نمودند. جدّ پنجم من به نام ملّا تقی، پسر ملّا عبدالحسین نیز در همانجا شهید شد.

جناب وحید را در خیابان­ها گرداندند و اوباش و مردم جاهل به ایشان هجوم آوردند و بدنش را مجروح کردند و سرش را بریدند. همۀ اینها به تحریک ملّاها صورت می­گرفت و حالا از این که می­دیدند مواضع خودشان محفوظ مانده احساس امنیت و رضایت می­کردند. در طول شب، آنچه از بدن جناب وحید به جا مانده بود را دفن کردند.بقیه اسراء را پیاده به شیراز بردند و آنجا در ملأعام گردن زدند. خانواده­های بابی از هم جدا و پراکنده شدند.

حضرت شوقی افندی در کتاب قرن بدیع واقعه نی­ریز را اینگونه توصیف می نمایند:

*«...علما و زمامداران امور به یکدیگر پیوستند و در اضمحلال فئه مظلومه عقد اتّحاد بستند. بابیان نیز به روش معهود قبل از آنکه دست به دفاع بگشایند و در مقابل حملات متجاوزین قیام نمایند، رسماً و علناً اظهار داشتند که به هیچ وجه قصد اخلال در شئون مملکت و یا مخالفت با حقوق و اختیارات حقّۀ سلطنت را نداشته و ندارند و این حقیقت را بار دیگر با توسل به ذیل صبر و استقامت و قبول هر گونه عناد و اضطهاد از طرف دشمنان حقود، ثابت و مدلّل ساختند و باز نظیر وقایع مازندران هنگامی که مبارزات شدت یافت و آثار ضعف و زبونی در صفوف دشمن محسوس گردید، ظالمان به ذیل خیانت متشبث شدند و به کمال دنائت و انحطاط به قتل و کشتاری دست زدند که از لحاظ خوف و دهشت و ایجاد رعب و وحشت از حوادث مازندران صعب­تر و فجیع­تر بود. در این وقایع جناب وحید و جمع کثیری از اتباع و پیروان این امر عظیم به رتبه شهادت فائز گشتند. اعداء آن وجود مقدس را با دستار سبز که علامت سیادت انتساب به خاندان رسالت بود، به اسب بسته و با نهایت حقارت و ذلّت در کوچه و بازار گردش دادند. سپس رأس مقدسش را از تن جدا ساخته و به حضور شاهزاده در شیراز که از استماع این خبر جشن و سرور برپا نموده بود، به عنوان غنیمت و نشانه ظفر و نصرت ارسال داشتند و هیکل منیرش را بدست نسوان متعصب نی­ریز سپردند و آن نفوس دنّیه با فریاد شعف و مسرت که گوئی به فتح و فیروزی عظیم موفق گشته در اطراف جسد به رقص و هلهله پرداختند و با ساز و چغانه به نغمه و ترانه دمساز گشتند.»[[9]](#footnote-9)*

ملّا عبدالحسین همراه چهار پسر، سه برادر و خانواده اش به کوههای اطراف پناه بردند. حاکم اموال آنان را مصادره کرد. سیّد جعفر یزدی(که از اجداد همسر من است) که در شمار روحانیان عالی مقام بود و املاک فراوان و خانه ای اعیانی در بازار داشت، گرفتار شد. نخست عمامه سبز را از سر ایشان برداشتند و او را زندانی کردند. سپس هر روز ایشان را در کنار در ورود انبار غلّه ایستاده نگه می­داشتند تا مردمی که در کمبود و قحطی آن سال برای گرفتن اندکی جو یا گندم می­آمدند، به صورت ایشان آب دهان بیندازند و در مقابل يک چارک ذرت و ارزن بگیرند. تعریف می­کردند یکی از مردمان که از این وضعیت خجل و راضی به این کار نبود، جناب آقا سید جعفر او را نزد خود خواسته، گفتند:«بیا تو هم مانند دیگران عمل کن و چارکی از ذرت و ارزن بگیر!» سربازان حکومتی هر روز او را با وضع اسفباری به خانه اهالی بازار که از دوستان و آشنایان او بودند، برده پاهایش را به چوب می­بستند و تا از صاحب خانه پول نمی­گرفتند دست از شلاق زدن بر­نمی­داشتند. پس از چند ماه پاهای ایشان متورم شد، طوری که دیگر توان راه رفتن نداشتند. سرانجام حاکم اموال ایشان و حاج محمد تقی را مصادره و آنان را از شهر بیرون کرد.

مدتی بعد سیدجعفر یزدی برای ملاقات بابی­ها به بغداد رفتند و به زیارت حضرت بهاءاللّه نائل شد. حضرت بهاءاللّه «سورة النصح» را به افتخار ایشان نازل فرمودند که در آن درباره ردّ همه پیامبران الهی توسط علمای دین قبل توضیح می­دهند و به مذمّت این کور دلی و غرور می­پردازند و انذار می­کنند که مبادا پیرو آنان شوند و از جلوه­های پروردگار که بندگان بیدار و هشیار می­بینند غفلت بورزند. در ابتدای آن لوح مبارک مرقوم شده است:

*أن يا حرف الجيم اسمع ما يلقيك حمامة الأمر في أيّام الّذي اجتمعوا عليه أهل الكفر والبغضاء بغير إذن ولا كتاب من اللّه العزيز المحبوب[[10]](#footnote-10)*

ده روز بعد از شهادت جناب وحيد، به فرمان دولت ایران و فتوای علما و روحانیون ، حضرت باب در تبریز تیرباران شدند. اندکی بعد بار دیگر واقعه شیخ طبرسی و نی­ریز در زنجان تکرار شد و سربازان دولتی جناب حجت زنجانی و بسیاری از اصحاب ایشان را به شهادت رساندند. در ادامه سیاست آرام کردن کشور، دولت ایران حضرت بهاءاللّه را که در آن زمان بابی و به نام جناب بهاء شناخته میشدند، پس از چهار ماه زندانی بودن در سیاه چال، با همه خانواده و دوستان و نزدیکان به شهر بغداد در کشور عثمانی تبعید کرد. از این طریق دولت توانست کشور را ظاهراً آرام کند و بدین­گونه نهضت بابی به آتش زیر خاکستر تبدیل شد.

بعضی از بابیانی که در خارج شهر، روستاهای نزدیک یا غارها و کوه­ها مخفی شدند توانستند از مهلکه جان سالم به در ببرند. اما خون­هایی که ریخته شده بود عطش انتقام را در عده­ای بیدار کرد. آنها می خواستد ریشه این ظلم را بخشکانند، اما شیوه ای که در پیش گرفتند با آموزه­های بابی همخوانی نداشت.

در اوت 1852 چند بابی- از جمله یک نی­ریزی- شاه را که برای شکار خارج از شهر رفته بود ترور کردند. بهاءاللّه به آنها هشدار داده بود که چنین کارهایی چه عواقبی ممکن است به بار بیاورد اما میل به انتقام چشم عقلشان را بسته بود. این سوءقصد شاه را به بابیان بدبین کرد و مهدعلیا، مادرشاه که به جامعه بابی مشکوک بود تحریکش کرد تا جایی که یکباره قتل عامی از بابی­ها در سراسر کشور به راه افتاد. در همین زمان بود که جناب طاهره، یکی از برجسته ترین چهرهای های نهضت باب نیز به شهادت رسید.

در پاییز 1852 ، بقیة­السیف ماجرای دوسال قبل کم­کم داشتند به شهر بر­می­گشتند و جامعه بابی درحال شکل­گیری بود.یکی از رهبران این جامعه جدید، علی سردار، دایی مادربزرگم از خانواده های نی­ریزی بود که در زمان جناب وحید بابی شده بودند.

ملّا عبدالحسین جزء نوزده نفر اولی بود که برای تحکیم جامعه تلاش می کردند. آنها تصمیم گرفتند در گروه­های کوچک به خانه­های بابیان بروند و مؤمنین را با تعالیم باب، که چیز زیادی دربارۀ آن نمی دانستند آشنا کنند. همزمان سردار و یک بابی دیگر،پناهگاه­هایی در کوه کشف می کردند تا در زمان نیاز بتوانند از آن استفاده کنند.

حاکم شهر که نمی­خواست جامعۀ جدید بابی ها در آنجا تشکیل شود، مردان مسلح زیادی را دور خود جمع کرد. علی سردار، حاکم را از قبل آشنا می­شناخت، اما چون فساد و بی­رحمی او را بعد از به قدرت رسیدن دیده بود دیگر رفاقتی با هم نداشتند. با توجه به اوضاع به هم ریخته منطقه ای و کشوری، بابیان نگران آزارهای قریب الوقوعی بودند که تهدیدشان می­کرد. وقتی دشمنی حاکم علنی شد که خبر رسید او برای حمله به آنها برنامه­­ریزی کرده است. چند نفر از بابیان خواستند پیشدستی کنند و - علیرغم تعالیم حضرت باب دربارۀ منع خشونت- انتقام خون جناب وحید و سایرین را بگیرند. این شد که صبح شنبه اول وقت حاکم را در حمام به قتل رساندند.

وقتی مقامات از شیراز برای بررسی امور به نی­ریز آمدند، رهبران بابی به ملاقات آنها رفتند به امید این­که از تکرار خشونت­های چند سال پیش جلوگیری کنند. اما اوضاع خوب پیش نرفت، مخصوصا وقتی که حرف به اموالی رسید که چند سال پیش با حیله و زور غصب کرده بودند. وقتی خبر ورود نیروهای نظامی حکومت به شهر رسید،بابیان انتظار بدترین برخوردها را داشتند به همین خاطر به کوه های اطراف رفتند و خود را مسلح کردند و آمادۀ جنگ شدند.

جنگ از باغهای خارج شهر شروع و به کوهستان کشیده شد. سنگرهایی در ارتفاعات مختلف ساختند و زنان هم برای کمک به مردان پیوستند، خیلی زود عدۀ بابیان به صدها نفر رسید.مقامات حکومتی هم مزدورهایی از روستاهای اطراف جمع کرد و نیرویشان بالغ بر هزاران نفر شد. صدای آتش گلوله ها و شلیک توپ ها و شعارهای بابی در کوهستان می پیچید. زمستان از راه رسید.در یکی از نبردها، علی سردار به ضرب گلوله کشته شد. دولت یک حمله نهایی را برای درهم شکستن مقاومت بابیان ترتیب داد و صدها نفر نیروی تازه نفس را به بالای کوه فرستاد. در آنجا فقط زنان و کودکان ساکن بودند. ذخیره غذا تمام شده و از آب هم تقریبا چیزی باقی نمانده بود. زنان مجبور بودند خطر را بپذیرند و برای آب آوردن از پناهگاه بیرون بیایند و گاهی مورد تعقیب و یا هدف اسلحه های دشمن قرار می گرفتند.

در آخرین حمله سحرگاهی، بعد از گذراندن یک شب سرد و تاریک، همه بابیان شهید یا اسیر شدند. همه پسران و برادران ملّا عبدالحسین در این شب کشته شدند. در شیراز وقتی اسراء را نزد فرمانده بردند، از ملّا عبدالحسین پرسید:« پیرمرد تو هم با این ریش سفید و علم و دانایی پیرو سیّد باب شدی؟» ملّا عبدالحسین گفت:« ای­کاش قابل بودم تا بتوانم پیرو سیّد باب باشم!» فرمانده چنان از این پاسخ خشمگین شد که دستور داد دهان ملّا عبدالحسین هشتاد ساله را پر از خاک کنند.

پس از آن بسیاری از زندانیان گردن زده شدند، پوست از سرشان کندند، پای پیاده آنها را تا به شهر بردند و در طول راه مورد ضرب و شتم قرارمی­دادند. زنان به عنوان غنیمت به سربازان داده می­شد و بدین ترتیب، سفر دلخراشی به شیراز آغاز شد. مردان زخمی، زنان تنها، کودکان وحشت زده پیاده کیلومترها از نی­ریز تا شیراز حرکت کردند. غذا کم بود و پیرها از خستگی رو به موت بودند. نزدیک شیراز سرهای بریده را به سر نیزه زدند و در شهر می­گرداندند. زنهای بابی به عنوان کنیز فروخته شدند. مردان را استنطاق و زندانی کردند. بقیه را هم بی­کس و بی­مال در خیابان­های شهر رها کردند. ملّا عبدالحسین که در آن زمان 80 ساله بود را همراه با گروهی از بابیان به سمت تهران فرستادند . در طول راه طولانی به سمت پایتخت،او توان سفر را از دست داد. مامورین اجازه نداشتند هیچ بابی را زنده رها کنند او هم که توان راه رفتن نداشت، پس همانجا او را سر بریدند و جسد بی سر را رها کردند. چند روز بعد اهالی روستاپیکر او را به خاک سپردند. نزدیک آباده دستور رسید که حرکت سرهای بریده به تهران صلاح نیست و در همانجا همه سرها را دفن کردند. بعدها حضرت عبدالبهاء در لوحی آن محل را «حدیقة الرحمن»[[11]](#footnote-11) نامیدند. اکثر زندانیان در تهران اعدام شدند یا در زندان از دنیا رفتند.

محمد شفیع که به همراه مادرش آزاد شده بود، با حمایت شیخ ابوتراب- امام جمعه شیراز که از محبّان حضرت باب بود- مدتی در آن شهر به مکتب رفت .کمی بعد شیخ ابوتراب او را به خاطر ذکاوت و عملش، با سمت تولیت مسجد جامع نی­ریز به آن شهر بازگردانید.

در این موقع،شفیع توانست در مورد باب و ظهورش تبلیغ کند و در کمک به جامعۀ بهائی برای بازسازی پس از خرابی های به جا مانده کمک کند. او گرسنگان را اطعام می کرد و به افراد بیکار شغل می داد. همچنین با چند نفر از نی­ریزی ها و افنان یک شراکت راه انداخت که باعث شد شهرشان رونق تجاری بیشتری بگیرد.بعدها خاطراتش از این دوران را یادداشت کرد و از سختی ها و تضییقات این دوران شرح مفصلی نوشت.

سالها بعد شفیع و یک نفر همراه، برای دیدن حضرت بهاءاللّه راهی بغداد شد. یکی از الاغهای آنها را دزدیدند اما باز هم پیاده به راهشان ادامه دادند. در بغداد، شفیع مظهر ظهور الهی را شناخت. شفیع از حضرت بهاءاللّه خواست تا برایش دعا کند تا همیشه بر عهد و میثاقش وفادار بماند.«عهدیه» نام خانوادگی بود که او در آنجا انتخاب کرد. برای سفر برگشت، حضرت بهاءاللّه به آنها مبلغی کمک کرد تا الاغ دیگری بخرند.اما شفیع و دوستش این پول را برای برگزاری جلسات استفاده کردند.

در طول سالهای بعد شفیع توانست روابط خوبی میان بهائیان و مسلمانان برقرار کند. در یک برهۀ حساس حاکم شهر- پسر همان حاکم قبلی که توسط بابی­ها ترور شد- نه فقط با رهبران بهائی در صلح بود بلکه نگهبانش را از بین بهائیان استخدام کرده بود و مباشران املاکش نیز دو نفر بهائی بودند.

حضرت بهاءاللّه در لوحی خطاب به مؤمنین نی­ریز از آنان خواست تا با انجام اعمال طیّبه و روح عبادت در خدمت،امر او را تبلیغ کنند. شفیع همچنین برای تحکیم مؤمنین در تعالیم حضرت باب و بهاءاللّه ، بخصوص در مسئلۀ عهد و میثاق کلاس­های منظمی را برگزار می کرد تا آنان را از فتنه های ناقضین در آن زمان حفظ کند. حضرت بهاءاللّه خطاب به او تصریح کردند که ایمان و عمل هر فرد بهائی باید با هم رشد کند و کسی که چنین باید از رحمت و تأیید الهی برخوردار می­شود. شفیع می­بایست با نوشته های خود به نفوس را تربیت کند و کمک کند تا حق را از باطل تشخیص دهند، آنها را از اوهام و افکار بیهوده محافظت نماید و قادرشان سازد تا به نور ایمان و ایقان راه خود را پیدا کنند.

سالها بعد حضرت عبدالبهاء از شفیع خواست تا برای جلوگیری از حملات ناقضین به مناطق همجوار سفر کند، او به همراهی میرزا احمدعلی سفرهایی به رفسنجان و جهرم داشتند. شفیع برای همه توضیح می­داد که ارادۀ خداوند در این یوم به اتّحاد در همه سطوح و بین همه اقشار جامعه بشری تعلق گرفته است.در «لوح الزیارة» حضرت عبدالبهاء به پاس خدمات محمد شفیع به او لقب شهید داده است.

محمد شفیع بعد از درگذشت همسر اولش با دختر شاعر محبوب شیرازی «وفا»[[12]](#footnote-12) ازدواج کرد. دختر وفا، خاورسلطان، مادربزرگ پدر من بود. خانوادۀ او در غائلۀ نی­ریز رنج زیادی متحمل شدند و عبدالبهاء در الواح خود او را مورد الطاف بسیار قرار داده و از او دلجویی کردند.

چند نفر دیگر از اعضای خانواده ما نیز الواح تشویق آمیزی از حضرت عبدالبهاء دریافت کردند. میرزا احمد نی­ریزی، پدربزرگ مادری­ام که نام خانوادگی «وحیدی» را به افتخار شهید بزرگوار، جناب وحید انتخاب کرده بودند، در الواح حضرت عبدالبهاء و توقیعات حضرت ولی امراللّه مورد عنایت قرار گرفتند. میرزا احمد وحیدی، نوۀ میرزا احمد خوشنویس بود و مهارت در سبک بسیار قدیمی از خطاطی نسخ او را به یکی از بزرگترین خوشنویسان فارسی قرن 18 تبدیل کرد.او در طول حیاتش بیش از 70 اثر بزرگ و بین 90 تا 120 نسخه از قرآن را خطاطی کرد که بعضی از آنها امروزه می توان در موزه­های بزرگ یافت.

میرزا احمد وحیدی از فقر برخاست و تاجر و ملّاک باخدایی شد.خیلی دوست داشت شرح ایمانش را برای بقیه تعریف کند. یک روز که از بازار می گذشت کربلایی حسین از در مغازه اش بیرون آمد و او را به داخل دعوت کرد و گفت:« آیا این حدیث را شنیده ای که اگر خبر ظهور قائم در شرق عالم باشد و تو در غرب عالم باشی باید برای موعود جستجود کنی؟ اگر می دانی چرا تا به حال از من درباره دینم سئوال نکرده ای؟» احمد نشنیده بود. بعدا از ملآ دربارۀ صحت این حدیث پرسید و وقتی که مطمئن شد، برگشت تا از کربلایی محمد مغازه­دار بیشتر بپرسد. با هم بحث و گفتگو کردند تا او ایمان آورد. وی بعدها از این که با بهائیان خوش رفتار نبوده ابراز پشیمانی کرد.

زندگی احمد سراسر خدمت و کارش بود. او ثروت زیادی جمع کرد و بخش زیادی را نیز به مصارف امری رساند. او معتقد بود با بخشش تبرعات رشد روحانی نصیب انسان می شود و بسیار به اطاعت از قوانین بهائی پایبند بود.وقتی که شوقی افندی اعلام کرد که چند همسری جایز نیست او همسر دومش را طلاق داد، هر چند که تا پایان عمر مخارج او را تقبّل کرد.

در سال ۱۳۲۹ه.ق.[[13]](#footnote-13) سه تن از بهائیان نی­ریز میرزا احمد وحیدی، پدر مادرم و میرزا عبدالحسین داماد محمد شفیع و همسر نوریه و میرزا فضل اللّه به دعوت حضرت عبدالبهاء برای انجام مراسم استقرار عرش حضرت باب به حیفا رفتند. پدربزرگم، تعریف می­کرد: «در حین مراسم حضرت عبدالبهاء سر بر روی تابوت گذاشتند و بسیار گریستند. روز بعد با حزنی شدید فرمودند: «طوفان است، طوفان شدید است.» همه ما به دریا نگاه گردیم، دریا آرام بود. آن­ وقت همه دانستیم حادثه­ای رخ داده است.» از آنها خواسته شد تا فوراً به شهرشان برگردند.

در این سال دولت مرکزی رو به ضعف گذاشته بود.شاه کشور چیزی از مملکت داری نمی­دانست و بیشتر به لذت شخصی و جمع کردن ثروت علاقه داشت. دولت ورشکسته بود و با استقراض از دولت­های دیگر و فروش امتیاز به روس و انگلیس امورش را می­گذراند. جنبش مشروطه، نظام پادشاهی را به چالش کشید و خواستار تدوین قانون اساسی شد تا حاکمیت در چارچوب آن عمل کند. همزمان با این هرج و مرج، حاکمان منطقه­ای قدرت گرفتند و مستقل از دربار عمل کردند. یکی از آنها، حاکم فارس بود.

شیخ زکریا از سوی ملّا عبدالحسین لاری مسئول سرکوب اغتشاشات منطقه ای شد. آن موقع دیگر خبری از درگیری­های سالهای قبل نبود، اما زکریا آتش زیر خاکستر را بلند کرد.شب عید، شیخ زکریا افرادش را به بازار نی­ریز فرستاد تا غارت کنند. شیخ الاسلام شهر به او گرا داد که به جای متعلقات مسلمانان، اموال بهائیان را بگیرد و گرنه خشم اهالی از کارهای او بالا می­گیرد. زکریا هم قول داد فقط به محله بابی ها حمله کند. به این ترتیب ورق برگشت و روز قبل از سال نو در نی­ریز جارچی ها جار می زدند که هر کس یک بابی زنده تحویل دهد دویست تومان و هر کس سر یک بابی تحویل دهد صد تومان هدیه می گیرد، و مسلمانان همه در امان هستند. به این ترتیب تعقیب و گریز نی­ریزی ها شروع شد. خانواده های بهائی به خصوص مردان، شهر را ترک کردند و در مزارع، باغها و در شکاف کوه ها پنهان شدند[[14]](#footnote-14) در حالی­که مردم نی­ریز برای دریافت جایزه در جستجوی آنان بودند، یکی یکی آنان را پیدا کرده تحویل شیخ ذکریا می دادند. به این ترتیب شیخ در سه روز اول سال نو هجده نفر از بهائیان را به قتل رسانید.

شرح یکی از آن خانواده ها را در خاطرات پری جان می خوانیم.

«فانیه پری جان از اوان طفولیت با پسر عمّه خویش، ملّا حسن در یک منزل نشو و نما نموده و ایام صباوت را بدین منوال با کمال روح و ریحان می گذراندیم. تا به تقدیر الهی عقد ازدواج بین ما واقع و مدت شش سال در نهایت آسایش و رخا به شکر و ثنای محبوب بی همتا مألوف و به ادامه زندگانی معمولی مشغول و به انجام وظایف مقدسۀ شرعیه شاد و مسرور بودیم. قریب به چهل یوم قبل از نوروز ١۲۸٨ش.[[15]](#footnote-15) بود، بغتتاً خبر هجوم و حمله شیخ ذکریا در اذهان شایع و بیم نهب و قتل و غارت بر کافّه ناس مستولی گردید. طولی نکشید که شیخ مذکور قدم به خاک نی­ریز نهاد و در بادی امر خویش را مصلح و مؤمن و مروّج شریعت حضرت سیّد المرسلین قلمداد نمود. ایام به تشویش و اضطراب سپری می شد و هر آن، بیم قتل و غارت لرزه بر ارکان وجود می انداخت. قرین فانیه به کسب بزازی مشغول و صاحب ثروت و مکنت زیادی بود. پنج یوم قبل از نوروز که ساعت حمله و غارت احساس می شد، اموال منقول را به خانه جناب محمد حسن رحیم -که از مؤمنین و موقنین به شریعه رب العالمین بود- انتقال دادند. چه که خانه مذکور مجاور مسجد جامع و محل اجتماع مدافعین بود. خود نیز بیت مسکون را ترک نموده در خانه مذکور متحصن شدیم. کم­کم صدای مهاجمین به گوش می رسید و هیاهوی نهب و غارت تار و پود وجود را از هم می گسیخت. مهاجمین بعد از فراغت از چپاول و غارت محله به مسجد جامع که بنایی محکم و محل اجتماع نفوس و مدافعین بود، روی آورده و جناب محمد حسن را که در گلدسته مسجد موضع گرفته بود، آماج قرار داده و به یک گلوله او را به خاک و خون انداختند و مسجد به دست آنها افتاد. اموال را کلا نهب و غارت نمودند بطوری که قوت لایموت برا ی احدی باقی نماند. شب نوروز فرا رسید، آن شب را درآن منزل گرسنه و تشنه لرزان و هراسان صبح نمودیم و یک شب و یک روز قوت لایموت اشک چشم و به حنین و انین همدم و قرین بودیم. در چنین موقع خبر قتل احبّا شایع شد. فانیه سراسیمه بیرون دویدم تا از حقیقت موضوع آگاهی حاصل نمایم. به محض خروج از درب خانه یکی از همسایگان را با گریه و ناله مشاهده نمودم.

 گفتم چطور شده؟ چه واقعه رخ داده؟

 گفت: ملّا محمد (پدر فانیه) و ملّا حسن (قرین فانیه) را آورده کشتند.

پرسیدم: چطور؟ کشتند؟ چه شد که کشتند؟

 گفت: ای خواهر خودم دیدم، ناظر و حاضر بودم که هر دو را آورده و مقتول ساختند.

فانیه طفلی شش ماهه در بغل و دختری پنج ساله داشتم. آنها را به حال خود گذاشته بسوی بازار شتافتم. وقتی که رسیدم دیدم همهمه و اجتماع عظیمی است. چند نفر را یکی یکی زنجیر به پا بسته کشان کشان می آورند.

 پرسیدم : این کیست؟

 گفتند : ملّا محمد علی بابی است.

 بعد گروهی از دوستان و همسایگان رسیده به مادرم گفتند: ای مادر مگر از جان شیرین سیر شدی که خود به پای خویش بسوی مرگ می روی؟ دخترت را بردار و تا چشمت می بیند فرار کن زنهار که به منزل خود مراجعت نمائید. چه که این گروه قصد جان شما را دارند و اگر شما را پیدا کنند مشکل از چنگ مرگ خلاصی یابید.

 فانیه با مادرم ناچار به خانه یکی از همسایگان پناه آوردیم ولی آن همسایه به محض دیدن، ما را بیرون نموده گفت به خاطر شما مال و منال مرا غارت می نمایند و آشیانه مرا خراب می کنند و زندگی مرا از هم می پاشند.

 چون از آنجا مایوس شدیم به خانه شخص دیگر رو آوردیم، او نیز ما را قبول نکرد و نپذیرفت و وجود ما را در خانه خویش علت اضمحلال و پریشانی خود ذکر نمود. خلاصه بهر خانه که ملتجی شدیم راه ندادند. با چشم گریان و دل سوزان به خارج قصبه رفته به مزرعه ای رسیدیم و خود را در میان بوته های جو مخفی و مستور نمودیم. صاحب مزرعه آمده ما را از آنجا بیرون نموده و گفت بواسطه شما جو های مرا چپاول و غارت می نمایند.

 از آنجا نیز مایوس شده آمدیم از دیوار باغی بالا رفته در پایه دیوار نشستیم. آفتاب دم غروب بود و هوا کم کم تاریک می شد. تا دو ساعت از شب رفته گرسنه و تشنه و لرزان و گریان بسر بردیم و صدای مردم و همهمه و هیاهوی جمعیت که پدرم را به دار می زدند، می شنیدیم. در آن حین یک نفر از همسایگان را دل به حال ما سوخته، درصدد جستجوی ما برآمده و سراغ ما را گرفته بود. دیدم مردی از دیوار باغ بالا آمده به خیال اینکه این شخص هم در صدد آزار و اذیت ما برآمده بیم و هراس مستولی شد و قصد فرار نمودیم که ناگاه صدا زده گفت نترسید خودی است غریب نیست! آمد پهلوی ما نشسته گفت اگر گریه نمی کنید و بیقراری نمی کنید ممکن است امشب را در خانه من بیتوته نمائید تا صبح ببینم چه پیش می آید. این شخص مانند فرشته ای بود که خداوند برای نجات ما آن شب برانگیخت.

 باری به هر نحو بود آن شب را بدون غذا و خوراک صبح نمودیم. طفل شش ماهه فانیه را همان شب آوردند و از صبیه پنجساله اثری و خبری نبود. تا دو سه روز بعد آن را هم سراغ گرفته آوردند. تا چهاردهم یوم {نوروز} اوقات به عسرت و سختی در خانه شخص مذکور می گذشت. گاهگاهی نوکر مان جزئی قوت برای ما می آورد. تا اینکه شیخ از نی­ریز شّد رحال نمود. به خانه برگشتم خانه را چون مسجدی یافتیم طاق ریخته.

بعدها آنان که واقعه را دیده بودند اینگونه تعریف کردند که "ملّاحسن را اول با شمشیر زده و بعد تیر باران نموده و به درخت توت دم مسجد بازار معلّق نمودند. یک نفر از دوستان وی که بقال و مسلمان و مرد منصفی بود، مستحفظ گماشت که آن جسد را حراست و حفاظت نماید و مزدی از برای او تعیین نمود، تا شب سوم جسد را از درخت پائین آورده و در حاشیه رودخانه به خاک سپردند.

اما پدر فانیه وقتی که داماد خویش را به خاک غلطان دیده، حالت وی دگرگون و منقلب می گردد، می گوید لعنت بر شیخ و عبدالحسین، شیخ می گوید این را به بدترین عذاب بکشید. بعد از سنگسار کردن ریسمان به پایشان بسته ،کشان تا دم مسجد جامع که فاصله زیادی است می آورند، بطوری­که تمام بدن مجروح و پوست متلاشی و کنده شده و خون از اعضاء و جوارح جاری می گردد. سپس جسد بی روح را جنب مسجد جامع به درخت توت معلق و روز بعد هیمه و پشته خار در زیر جسد انباشته نموده آتش می زنند. تا سه روز جنازه نیم سوخته بر درخت آویزان بود شب سوم باغبان ما جسد متلاشی شده را به خاک سپرده بود.»[[16]](#footnote-16)

اندکی بعد سه مسافر حیفا با دست پر و اخبار خوش بازگشتند و از آنچه در نی­ریز گذشته حیرت زده شدند. احبّا دور هم جمع می شدند و زائرین از سفر خود و از حضرت عبدالبهاء می گفتند. مناجات می خواندند و الواح و آثار دست­نویسی که به عنوان هدیه برای احبّا آورده بودند را تلاوت می کردند.

سالهای بعد یعنی سال ١۲٩۲ش.[[17]](#footnote-17) نی­ریز این شهر آباد و پربرکت از آرامش نسبی برخوردار بود و ثمره سالها تحمل بلایا، صدمات، تلاش ها و استقامت بهائیان، تشکیل اولین محفل روحانی نی­ریز بود که در این دوره ظاهر شد. پدر بزرگ من شیخ محمد حسین یکی از اعضاء منتخب این محفل بود که در سمت منشی محفل خدمت می­کرد. این محفل روحانی، محل مراجعه همه حتی مسلمانان شد، که برای مشورت و حل امور خود، نزد محفل روحانی می آمدند. (نی­ریزی­ها این محفل روحانی را جمع نه نفره می نامیدند.)

مشکلات و سختی­های سالهای بعد حمله ملخ، قحطی، خشکسالی و سیل بود. همیشه در نی­ریز سیل می­آمد، اما سیل سال ١۳٠۳ش.[[18]](#footnote-18) سیل عظیمی بود بطوری که بعد از یک هفته باران شدید سد قدیمی شهر ویران شد .سه چهارم نی­ریز یعنی بیشتر خانه­ها زیر آب رفت. اسباب و اثاثیه و دارایی همه از جمله اصل مجموعه ای از الواح حضرت بهاءاللّه خطاب به خاور سلطان، همسر محمد شفیع و بقیه الواح دستنویس خانواده ما که برای همه عزیز تر از جان بود، همه از بین رفت. همه اهالی نی­ریز به طرف زمین های بالاتر از سطح آب روان بودند. مسلمان، بهائی و یهودی همه بی­خانمان شدند. مادربزرگم صاحب جان، همسر شیخ محمد حسین که نوه خواهری سردار بود، همیشه می گفت که قحطی و این سیل بلایی بدتر از بلای شیخ ذکریا بود.[[19]](#footnote-19)

هنگامی که سیل خروشان عقب نشینی کرد محفل روحانی نی­ریز برای تعمیر و آبادانی از محفل روحانی شیراز درخواست کمک مالی کرد. آنها این درخواست را بوسیله محفل روحانی تهران به اطلاع حضرت ولی امراللّه رساندند. ایشان با ارسال تلگرافی به همۀ جوامع بهائی در اقصی نقاط جهان درخواست معاونت نمودند و این بار سیل خروشان کمک از سراسر عالم به نی­ریز سرازیر شد. پدرم تعریف می کرد بسته های اسکناس آنقدر زیاد بود، که برای نگهداری آنها کیسه کافی نداشتیم. در هر صورت محفل روحانی از آن مبالغ برای بازسازی شهر نی­ریز استفاده کرد. یک سد جدید و یک حمام عمومی ساخته شد و قطعه زمینی برای قبرستان و قطعه زمین دیگری برای ساختن مشرق الاذکار و مدرسه خریداری شد و در تعمیر خانه ها به عموم مردم کمک کردند. اتاق جناب وحید در قلعه خواجه بازسازی شد. دو مدرسه دخترانه و پسرانه نیز گشایش یافت.طولی نکشید که این مدارس جزء بهترین­های استان شناخته شدند. زنان بهائی نقش مهمی به عنوان معلم و مدیر این مدارس داشتند.[[20]](#footnote-20) همۀ این تحولات مثبت کمک کرد تا جامعۀ بهائی از آزارهای گاه و بیگاه جان سالم به در ببرد.

.

هنوز صدای خطابه­های خصمانه­ای که در کودکی از بلندگوهای مسجد می­شنیدم را به یاد می­آورم. در همان خیابانی قدم می­زدیم که در آن اعضای خانواده­مان را روی زمین کشیده و کتک زده بودند. صاحب جان و پری جان وحشت آن روزها را به یاد داشتند.گاهی در جلسات بهائی حرف آن ایام می­شد و خاطراتشان را نقل می­کردند. این گذشته در زندگی هر روزۀ ما جریان داشت، صدایش از خیابان به گوش می­رسید، از هر زبانی روایت می شد.این گذشته در کودکی من زندگی می­کرد. لالایی مادرم درباره جوانی برومند و زیبا بود که سرش را بریده بودند. پدرم و اجدادم مانند سنگرهایی بودند که از ورود نفرت و دشمنی به دنیای من جلوگیری می­کردند.

وقتی آن قدر بزرگ شده بودم که بتوانم دوچرخه را بردارم و از خانه بیرون بزنم به قلعه می رفتم؛ همانجا که جناب وحید و پیروانش در مقابل سربازان ایستادگی کرده بودند. یادم می آید یک بار وقتی وارد آنجا شدم، به نظرم آمد منظره زیبایی از چند فرشته در اطراف آتش در حال رقص و پایکوبی می بینم، وقتی خواستم به آنها نزدیک شوم از نظر محو شدند. همیشه چند بار دور قلعه می­چرخیدم، بعد سوار دوچرخه می­شدم ، اطراف دیوارهای گلی قلعه دور می زدم، مسیر رودخانه را طی می کردم، به سرازیری کناره کشتزارها و باغ های بابی (به قول نیریزی­ها) می رسیدم.

**فصل سوم:**

 **مردی ادیب**

پدرم در بیست سالگی صاحب فرزند و سرپرست خانواده­ای بزرگ شد. همان سالی که من به دنیا آمدم، پدربزرگم شیخ محمدحسین در سن پنجاه سالگی درگذشت. از آن پس پدرم هم مسئول دو خانواده شد: در یکی از آنها به دنیا آمده و دیگری که خود تشکیل داده بود.

پدرم ذاتاً مردی ادیب بود. به همین خاطر به او «شیخِ بهائی» می گفتند که نشان دهنده باسواد بودنش بود. او دعاها و اشعار زیادی از بر داشت و در طول مکالماتش مرتبا گزیده­هایی از آنها را به زبان می آورد. به علاوه بر قرآن و حدیث و آثار بهائی مسلط بود و به همین­خاطر می توانست ادّلۀ زیادی درباره ظهور قائم و ادعای حضرت باب و بهاءاللّه به مخاطبش ارائه کند. همچنین دیدار مبلغین برجسته بهائی مانند جناب طرازاللّه سمندری،محمدعلی فیضی و علی اکبر فروتن درک او از تعالیم حضرت بهاءاللّه و اهداف جامعه بهائی را غنی تر می کرد.جناب سمندری از کسانی بود که تا لحظات آخر در کنار حضرت بهاءاللّه بود . طیّ سالها سفرهای تبلیغی ، از خاطرات مشرف شدن به حضور مظهر الهی در باغ رضوان خارج از بغداد بازگو می کرد و این که او بود که الواح مؤمنین را به دستشان می رساند. جناب سمندری 93 سال عمر کردند. جناب فیضی، تاریخ­نگار فوق العاده­ای بودند و کتابی درباره سرگذشت مؤمنین شهرمان به نام«نی­ریز مشگ­بیز» نوشتند. جناب فروتن ، با وجود جدیت بسیار، همیشه نسبت به من بسیار پرلطف و مهربان بودند. ایشان که فارغ­التحصیل دانشگاه مسکو بودند برای ما مدرسه ای تاسیس کردند که من بعدها همان­جا درس خواندم.جناب فروتن از اوایل دهه 1930 عضو محفل ملّی ایران بودند و پدرم را که نماینده نی­ریز در کانونشن های ملّی بود می­شناختند.

درک پدرم از مسائل مذهبی به همراه شخصیت ، قدرت بیان و سرشت پرمهرو محبّتش از او مبلّغ موثری ساخته بود. اگر چه اهل کتاب بود ولی فضل فروشی نمی­کرد.شوخ و مهمان نواز بود. او احساسات عمیق روحانی داشت و وقت زیادی را صرف دعا خواندن می کرد. وقتی از او پرسیدم که برای چه اینقدر دعا میخوانی جوابم داد «برای تو». بعدها در زندگی­ام احساس کردم دعاهایی که پدرم برایم کرده بارها کمکم کرده است.

درحالی که پدرم سرش به کتاب و تبلیغ بود ، مادرم بشری از یک خانواده تاجر صاحب نام می آمد. پدرش،میرزا احمد وحیدی، از فقر به ثروت رسیده بودند. مادرم تمام وقتش را به کارهای خانه، پخت و پز، نظافت و مراقبت از فرزندان می کرد. او بهره ای از سواد نداشت و تمام زندگیش در بین چهاردیواری خانه می گذشت و به همین خاطر فرصتی برای معاشرت با دوستان و اقوام خارج از منزل نداشت.

از طرف دیگر پدرم به فعالیت های عمومی مشغول بود. مطالعاتش درباره آثار بهائی و منش جذاب و قوه بیانش او را به یک ناطق محبوب تبدیل می کرد. او سالها در محفل روحانی به عنوان منشی فعالیت می کرد و آنجا مهارتش در نوشتن را به کار می­برد.سالها بعد چند فقره از نامه هایی که نوشته بود را خواندم و تحت تاثیر شیوایی و بلاغت آن قرار گرفتم. به­عنوان منشی یکی از بزرگترین جوامع بهائی ایران، او با عدّۀ زیادی در تماس بود. جامعه بهائی نی­ریز چندهزارنفر بودند و محفل برای آنها محل وثوق و اطمینان بود. همانطور که حضرت ولی امراللّه تشویق فرموده بودند بهائیان به جای دادگاه، به محفل شکایت می بردند. پدر من مسئول رسیدگی به امور حقوقی بهائیان، از ازدواج گرفته تا دعواهای مالی بود که باید ضمناً مصلحت و صیانت جامعه را نیز مورد ملاحظه قرار می­داد. همین تعاملات وقتی که ملّاها می خواستند اوباش را علیه بهائیان بشورانند ، باعث دردسر می شد. مانند مردهای ایرانی دیگر، پدرم مردی خوددار بود و محتاط بودنش کمک می کرد تا در مقابل حملات خود را حفظ کند.

پدرم شغل خانوادگی­اش – عطاری- را پیش گرفته بود و گیاهان دارویی و ادویه برای درمان بیماری­ها می فروخت. گل گاوزبان به جای آرامبخش، عرق نعناع برای هضم غذا، و زردچوبه برای مشکلاتی مثل سردرد و سوزش معده. همه او را به عنوان درمانگر دوست داشتند. مغازۀ پدربزرگم در بازار به آتش کشیده شده بود .به همین خاطر پدرم مجبور شد بخشی از خانه­مان را تبدیل به محل کار کند . درآمد پدرم بطرز قابل توجهی کاهش یافت چون این محل کسب ، مانند بازار پاخور نداشت.

مدت کوتاهی میرزا جلال میثاقی، که بعدها پدرزن من شد، ، به پدرم کمک می کرد.[[21]](#footnote-21) او در مدرسه جدید بهائی درس می داد و درطراحی برنامه درسی- شامل مطالعه قرآن، اشعار سعدی و حافظ، انشاء و ریاضی- کمک می کرد. میثاقی برای تدریس، از تربیت معلم مدرک گرفته بود که در آن زمان بسیار ارزشمند به حساب می آمد. سپس با دخترِ دائی­اش شیخ محمد حسین به نام *روحا* که مؤمن شده بود ازدواج کرد. زوج جوان همچنان به خدمت امر در شهر فسا مشغول بودند تا آن که ضوضاء شروع شد. بعد از آن به شیراز رفتند و میثاقی وارد کار تجارت پنبه شد و به رغم تعصبات صاحبان شرکت ، در شغلش پیشرفت خوبی کرد. این زوج برای انجام خدمات بیشتر به هندوستان مهاجرت کردند و به عنوان فارسان امر در آن منطقه مشغول زندگی شدند.

نقش پدرم به عنوان منشی محفل ایجاب می کرد که با مقامات نظامی، سیاسی، مذهبی ملاقات کند ، به همین خاطر آماج حملات بسیاری بود. در طول ساهای دهه چهل میلادی ملّا محییّ الدین فالی، ملّای روستایی در همان حوالی، وارد نی­ریز شد. اون روضه­خوان ماهری بود: خوب می دانست چطور با کلمات بازی کند، آشوب به راه بیندازد و پولی به جیب بزند. مسجدی که ساخت درست روبروی خانه ما بود. صدای گوشخراش بلندگوها ، موسیقی پس­زمینه کودکی من بود. با مزخرفاتی که درباره بهائی­ها می گفت مسلمانان دیندار را علیه ما می شوراند و آنها ما را در خیابان اذیت می کردند.

وقتی او به نی­ریز آمد جامعه ما بزرگ و مرفه بود، چندین نفر از بهائی ها با مسئولین استانی در شیراز ارتباط داشتند و همین باعث شد تا فالی نتواند علیه بهائیان اعمال خشونت مستقیم کند. در عوض او به طرز موذیانه ای رابطه مسلمانان و بهائیان را تخریب کرد. او ازدواج ، ارتباط شغلی و هر نوع مراوده اجتماعی با بهائیان را تحریم کرد. او با برای تشدید فشار روانی به مردم روستا، ازدواج بهائی را غیرقانونی و فرزندان آنها را نامشروع اعلام کرد. اراذل و اوباش را می فرستاد تا جلسات بهائی را بر هم بزنند. حملات گسترده ای علیه اموال بهائیان ترتیب می داد. یکی از سرکرده­های اوباش که گوش به فرمان فالی بود ، مزرعه­داران بهائی را موقع رفت و برگشت به مزرعه اذیت می کرد. ملّا فالی از این ارعاب استفاده می کرد تا اموال بهائیان را به نفع خودش تصرف کند. او پیشنهاد نازلی برای خرید باغ زیبای میرزا علی اکبر روحانی داد، این فضایی بود که اغلب برای جلسات بهائی و جشت­های جوانان استفاده می کردیم. میرزا روحانی پیشنهاد فروش را نپذیرفت. اوباش فالی شبانه به باغش ریختند و تمام درختها را شکستند و از ریشه بریدند. روز بعد فالی پیش میرزا روحانی رفت و به تمسخر پرسید حالا قیمت پیشنهاد او قبول است یا نه. بارها و بارها به چنین ترفندهایی اموال بهائیان را تصرف کرده بودند، و حالا پدرم ، بخاطر نقشی که در جامعه بهائی داشت، هدف بعدی فالی شده بود.

آنچه بر پدر من و آقای میثاقی گذشت یک نمونه از رفتارهایی بود در سراسر آشفته­بازار ایران با بهائیان صورت می گرفت؛ در سرزمینی که جامعه­ای محافظه­کار در دوران گذار به سوی تحولاتی بزرگ بود. با بالارفتن تقاضای اجتماعی برای سیستمی دموکراتیک، کشور دچار کشمکش­های داخلی شده بود. درگیری میان دربار و مجلس شکل گرفته بود. احزاب سیاسی مختلف قدرت یافته بودند و انتخاباتی واقعاً رقابتی برگزار شد. با محدودیت دسترسی شرکت­های خارجی به میادین نفتی ایران و ملّی شدن صنعت نفت به کمک دکتر محمد مصدق ، چهره اصلی جبهه ملّی، به پشتوانه قانون اساسی مصوب 1329 ش.[[22]](#footnote-22)، چنین دیدگاه­هایی در کشور متداول شد.حتی با وجود جنبش­های جدید، ایران اساساً کشوری سنتی باقی مانده بود.جامعه تحت فرمان پادشاه و دربار و وابستگان­شان، و نیز علمای منتفذ،مقامات عالی کشوری، ملّاکان و تاجران بزرگ بود.

با ظهور یک طبقه نخبه شهرنشین که گرایش به غرب داشتند، صورت جدیدی از ناسیونالیسم شکل گرفت که بر اسطوره­سازی از تاریخ ایران باستان تکیه می کرد. با رشد و گسترش شهرها، احزاب سیاسی - مخصوصاً چپ­ها - طبقه حاکم را به چالش می­کشیدند. طبقه مذهبی شاهد آن بود که نهادهای سکولار دولتی بسیاری از عملکردهای آنها، مانند سیستم قضایی و آموزشی را تحت سیطرۀ خود درآورده و امتیازات آنان مانند معافیت از خدمت سربازی را حذف می­کند. ملّاها که تاثیر زیادی بر روستاها و شهرهای کوچک داشتند، حمله به بهائی­ها برایشان راه حلّی بود تا قدرت تضعیف شده­شان را دوباره به دست آورند. بهائی ها هدف در دسترسی بودند تا ملّاها بتوانند جایگاه و قدرت خود را به رخ حاکمیت سیاسی کشور بکشند. به همین خاطر دو دهۀ اول قرن حاضر[[23]](#footnote-23) مدرسه های بهائی با وجود سوابق درخشان تعطیل شدند، ازدواج های بهائی از رسمیت ساقط شد و ادبیات بهائی را سانسور کردند.

با شروع جنگ جهانی، متفقین برای تامین امنیت میادین نفتی وارد ایران شدند و رضاشاه - که به نظر می رسید تمایلاتی به نیروهای متحدین داشته باشد- را برکنار و پسرش محمدرضاشاه را جانشین او کردند. در آن زمان قحظی سراسر ایران را فرا گرفته بود و همه تحت فشار شدیدی بودند. بار دیگر ملّاها ضوضاء علیه بهائیان راه انداختند و این بار کار به کمپین مطبوعاتی هم رسید. در هر شهر و روستایی علیه ساکنان بهائی فتنه کردند . یک نمونه گسترش خشونت اوباش در شاهرود در تابستان ١۳٢۳ش.[[24]](#footnote-24) بود. خانواده های بهائی و مسلمان سالها در این مناطق به صورتی مسالمت آمیز با هم زندگی می کردند و حتی در بعضی جاها بهائیان کدخدا هم شده بودند. آزار بهائیان با جرائمی علیه اموالشان شروع شد : دزدیدن دام هایشان، سوزاندن در منزل، سنگ زدن به شیشه و دیوار. با وجودی که بهائی ها شکایت می کردند اما مسئولین رسیدگی نمی­کردند. ملّاها هم که می دیدند نظمیه هیچ کاری بهشان ندارد مردم محلی را بیشتر تحریک می کردند. کودکان مسلمان را تشویق می شدند تا به بهائیان، در خیابان توهین کنند. حملات متعصبین به خانه های بهائیان، حتی کسانی که پیر بودند، بیشتر و بیشتر می شد تا ماه اگست در شاهرود که خشونت ها به اوج رسید و سه نفر از بهائیان را شهید کردند. در شهر کاشان نیز حادثه مشابهی رخ داد و فتنه انگیزی ملّاها باعث شد تا دکتربرجیس، پزشک بهائی که در شهرشان معروف و محبوب بود را 80 ضربه چاقو بزنند.

در حالی که جوامع بهائی در مقابل چنین هجمه­هایی در سطح محلی و ملّی مقاومت می کردند، آزادی های مدنی­شان مدام کمتر، مدارس­شان تعطیل، و در زمینه های شغلی ورشکسته می شدند و همین شرایط زندگی را سخت می­کرد. کسانی که پتانسیل زندگی در جاهای دیگری را داشتند ، مهاجرت کردند. گروهی هم در جهت نقشه های حضرت ولی امراللّه، با انگیزه­های معنوی برای پیشبرد امرالهی وطن را ترک کردند.به این ترتیب عده زیادی از بهائیان ایران را ترک کرده و به نقاط دیگری از دنیا رفتند، جایی که زندگی­شان سراسر خدمت ، و زندگی شغلی­شان توام با موفقیت باشد.

اواخر دهه 20 شمسی من یک پسربچه بودم که چیز زیادی از دنیای خارج از نی­ریز نمی دانستم. آنچه که دیده بودم جامعه مظلوم بهائی بود و جامعه بی رحم دیگری که سختی ها را به ما روا می داشت. عمه جوانم ، اشراقیه را دیده بودم که تجسم زندۀ همۀ دردهایی بود که هر فرد بهائی ممکن است متحمل شود. دانش آموزان مدرسه­ای کتابهایش را دور ریختند ، فحشش دادند، ناهارش را دزدیدند. او که دختر حساس و خجولی بود این رفتارها بسیار به او صدمه زد و باعث شد ترک تحصیل کند. بعدتر با مرد مسلمانی ازدواج کرد و در خانه او بسیار آزار دید. خانواده شوهرش از نظر جسمی و روحی او را تعذیب کردند. درباره دینش بدگویی­کردند، به مسجد بردندش تا توبه کند و دینش را تکفیر کند.پانزده سال تلاش کرد تا با مهربانی، رفتارهای زشت آنها را پاسخ دهد؛ لباس­های­شان را می شست، بچه ها را غذا می داد، از حیوانات مراقبت می­کرد. اما اجازه نداشت احکامی مثل نماز و روزه را در آن خانه به جا آورد و یا اینکه با بهائیان مراوده داشته باشد. او سل مبتلا شد و بیماری­اش شدت گرفت اما هیچ­کس به او کمک نکرد. او را به خانه خواهرش پس فرستادند و همانجا در سن 40 سالگی درگذشت.

در نی­ریز هم دسیسه های ملّا فالی و همدستانش ادامه داشت . حالا برنامه ای هم برای تبلیغ علیه بهائی ها در رادیوی تهران هم راه انداخته بودند. سالها بعد ، خانواده فالی بخاطر این همه ناراستی او را ترک کردند. او حتی مدرکی نداشت که درس طلبگی خوانده است، فقط با تمرین و تکرار یاد گرفته بود شبیه ملّاها حرف بزند. اما با این همه استعدادی ذاتی داشت که مردم را گرد خودش جمع کند و معرکه راه بیندازد.

پدرم بارها هدف دشمنی فالی قرار گرفته بود، اما هربار با وجود خشمی که از او داشت با شجاعت به ملاقاتش رفته بود. فالی از پدرم خواسته بود تا شکایات و مکاتبات با مقامات شیراز را متوقف کند و پدر من با اطمینان گفته بود که هرگز چنین نخواهد کرد. (یک بار پدرم به نمایندگی از محفل، مناظره­ای عمومی بین جناب سمندری و فالی ترتیب داد. اما حاکم نی­ریز که دوست پدرم بود این جلسه را لغو کرد. بعد به پدرم گفته بود فالی فارغ از این­که مناظره را ببرد یا ببازد، پس از آن خون بهائیان را به شیشه خواهد کرد!) این موضوع فالی را عصبانی کرد. چند نفر را اجیر کرد که پدرم را موقع رفتن به مزرعه ، سر راه دزدیدند. چند نفر از اقوام مسلمان­مان برای نجات او همه جا را گشتند، سرانجام او را کتک خورده با بینی شکسته در کوه یافتند.

هرکسی صبرش حدی دارد. پدرم بعد از ماجرای دزدیده شدنش به این نتیجه رسید که اگر با وجود شخصی مثل فالی در نی­ریز بماند معلوم نیست چه بر سر خودش یا خانواده اش خواهدآمد.درواقع، اقدامات غیرقانونی فالی و سهل­انگاری مقامات باعث فشار اقتصادی و روانی شدیدی بر همۀ خانواده­های بهائی شده بود. پسر فالی، به مقام اداری بالایی رسید و دیگر هیچ چیز جلودار ترک­تازی های فالی در نی­ریز نبود. خانواده های بهائی بخاطر از دست رفتن منابع درآمد، کاسته شدن از اعتبار اجتماعی، به هم خوردن برنامه هایی که برای خودشان و آیندۀ فرزندان­شان داشتند کم­کم از نی­ریز خارج شدند و همین باعث شد تا جامعه بزرگ بهائی آنجا به تدریج تحلیل رود. بالاخره ما هم از نی­ریز رفتیم.

ما هم مثل بقیه، یک­ روز با چمدانی کهنه،دو پتو و لقمه­های نان و پنیر پشت کامیونی نشستیم و از نی­ریز به سمت شیراز حرکت کردیم. همین طور که روی بارهای بادام نشسته بودم یادم به سگی افتاد که به دست اوباش در خیابان کشته شد، یاد مردان بهائی که در روزهای دزدیده شدن پدرم با اسلحه روی پشت­بام ما کشیک می دادند تا کسی متعرض­مان نشود. یاد آزار و اذیت های خیابانی در همه کوچه و پس کوچه ها افتادم. حالا این زندگی را پشت سر می گذاشتم.

شش سال پیش،تولد من به عنوان اولین نوه پسری،کل خانواده از پدربزرگ و مادربزرگ و عمه و عمو و عمه زاده و عموزاده همه را خوشحال کرده بود- مخصوصا مادربزرگ عزیزم،«صاحب جان» که خیلی مرا دوست داشت. حالا بعد از این همه مدت پیش آنها می رفتیم؛ به یکی از بزرگترین شهرهای ایران، جایی که من فقط درباره­اش شنیده بودم. به پدرم نگاه کردم ، او هر چه که روزی ساخته بود را داشت به­جا می گذاشت.

کامیون به راه افتاد و ما مدام با تکان­های زیاد بالا و پایین پرت می­شدیم. لاستیک های بزرگ کامیون خاک به هوا بلند می کردند و همه جا را غبار گرفته بود.کسی نمی دانست جاده ما را به کجا می برد.

**فصل چهارم:**

 **به سوی دنیایی بزرگتر**

 دیدن دروازه شهر از میان گرد و غبار جاده، نوید رسیدن به شیراز، شهر گل و بلبل، شهر شعر و شاعری، و باغ های زیبای ایرانی را می­داد. پس از پیاده شدن از کامیون و گرفتن چمدانها، به سمت یکی از محله های فقیرنشین، که خانه شلوغ و پرجمعیت عمه ام درآنجا بود رفتیم. پس از چند روز چون پدرم نتوانست کاری مناسب با درآمد کافی پیدا کند، ناگزیر با اتوبوس عازم تهران شدیم..

اقوام تهرانی ما به نظر من خیلی مدرن، تحصیل کرده و آداب دان بودند و برخلاف اقوام نی­ریزی ما ، نشانی از زندگی سخت و دستهای پینه بسته نداشتند. آنها به عوض دور سفره روی زمین و با دست غذا خوردن، روی صندلی می نشستند و با قاشق و چنگال غذا می­خوردند. وقتی یک­بار خاله­ام ظرف آب نبات و شیرینی را پیش آورد و تعارف کرد، من با حرص و ولع چند مشت پر برداشتم. خاله­ام ظرف شیرینی را عقب کشید و به من گفت که نباید بیشتر از یک عدد بردارم. این طوری بود که به من آداب معاشرت و حضور در کلاس­ها را یاد داد.سالهای بعد وجود این فامیل تهرانی کمک بسیار بزرگی برای من بود.

همه چیز این شهر بزرگ برای من عجیب و غریب و ناآشنا بود. وقتی به درخانه خاله رسیدیم، من به همان روش نی­ریزی ها چند تکه سنگ برداشتم که به در بزنم. پدرم مانع شد و خود به طرف در رفت و دکمه روی دیوار را فشار داد. خیلی زود مثل اینکه جادویی شده باشد، یک نفر در را باز کرد و به ما خوش­آمد گفت. در بین راه یک اسباب­ بازی جدید پیدا کرده بودم؛ یک لامپ. آن را با خودم همراه آوردم تا سر حوصله بررسی­اش کنم. در ایستگاه قطار صدای سوت بلندی می آمد و قطارهای بزرگ که با زغال سنگ کار می کردند و دود غلیظی به هوا می دادند از میان تونل پیدا می شدند. شبهای تهران تاریک نبود،لازم نبود خانه بمانیم. برای اولین بار در زندگی ام در خیابانی که با نور چراغ برق روشن بود قدم زدم و با لذت فراوان بستنی، هلو و کباب سیخی خوردم.

برای من که تا به حال شهر را ندیده بودم تهران فراتر از حد تصورم ظاهر شد؛ شلوغ و پر جمعیت با آدمهای مختلف، قلّه زیبای البرز در بالای آن سر برافراشته بود.انگار همه زیبایی های ایران در تهران جمع شده بود. مردها، مثل فرنگی ها کت و شلوار به تن داشتند و زن­ها هم با لباس­های آخرین مد در خیابان و بازار می –گشتند. پیاده­روها پر از عابر و در و دیوارها پر از پوسترهای بزرگ تبلیغاتی لوازم آرایش و محصولات بهداشتی بود و صدای مؤذن از مناره مسجد همه را به نماز فرا می­خواند. ماشین­های خارجی و کامیون هایی با آرم مرسدس بنز داشتند از خیابانهایی که با بناهای تاریخی و مجسمه های قدیمی عبور می­کردند.در کنار مغازه های کهنه، ساختمانهای نوساز مدارس و دانشگاه برای تحصیل نسل جدید همه جا دیده می­شد.بزرگترین ساختمان آن حوالی کاخ گلستان، محل فرمانروایی شاه قاجار بود، کاخی با ترکیبی از اسلوب ایرانی و اروپایی با کاشی­کاری­های خارق­العاده، استخرهای بزرگ و تخت مرمر شاه که بعد از پایان حکومت قاجار، تقریبا خالی مانده بود چون خاندان جدید سلطنتی کاخی جدید ساخته بودند.

آن زمان خیلی از روستاییان به مناطق شهری مهاجرت می­کردند و کوشش داشتند، زندگی شهری را با آداب و رسوم محلّی خود تطبیق دهند. در مناطق فقیرنشین تهران -که محل سکونت این مهاجرین بود- پر بود از گاری­ کهنه، دوچرخه، عابر پیاده، اسب و الاغ و گاهی حتی کاروانی از شترها و صدای بوق ماشینها و داد و قال مردم. پیرمردهایی را می­دیدی که با لباسهای زمخت و پاره،کنار سبد میوه­ای که برای فروش آورده بودند، چمباتمه زده و منتظر مشتری­اند. قالیچه،پوستر افراد مشهور تاریخ ،لوازم آشپزخانه، پنبه های خام حلاجی نشده ، انواع و اقسام خوراکی. همه چیز در بساط دستفروش­ها پیدا می­شد.

خاله­ جان اختر-که خاله پدر من بود- برای پیدا کردن کار به پدرم کمک کرد. پدرم هر پیشنهاد کاری را قبول می کرد. حتی مدتی صندوقدار یک گرمابه شد ولی از آن راضی نبود. چون علاوه بر آن­که درآمد کافی نداشت، وقتی به خانه بر می­گشت از دیدن من که تمام روز از دلتنگی و دوری او گریه کرده بودم، خیلی ناراحت می­شد. خیلی زود خانواده ما دوباره به فکر تغییر مکان افتادند. ما راهی **شهر نفت­خیز اهواز، مرکز استان خوزستان شدیم. به امید یافتن کار چند شب را در ایستگاه اتوبوس ماندیم، از آنجا با قطار به خرمشهر رفتیم. از آنجا با قایق از رود کارون گذشتیم و به آبادان رسیدیم.**

آبادان شهری بندری در جنوب غربی ایران است که خاک شوری دارد با تابستان هایی گرم و پشۀ زیاد که بر روی جوی­های کم­عمق پرواز می­کنند. این شهر که قرنها در ناحیه عرب نشین ایران ده دورافتاده ای بود، به خاطر «نفت» تبدیل به شهری بزرگ و صنعتی شد. چون آبادان به خلیج فارس نزدیک بود و با عراق مرز مشترک داشت، اکثر خط لوله­های نفتی به آبادان ختم می­شدند. شرکت بزرگ نفتی ایران و انگلیس یکی از بزرگترین تصفیه خانه­هایش ­را در آبادان تاسیس کرد تا نفت خام را تصفیه و به­ وسیله تانکرها صادر کند. لوله­های نفت به وسعت هکتارها زمین را پوشانده بود و هر روز هزاران کارگر با دوچرخه از دروازه بزرگ تصفیه خانه می­گذشتند تا در گوشه­ای مشغول کار شوند اما کارمندان بخش اداری تصفیه­خانه که به سبک غربی­ها لباس می­پوشیدند در ساختمان­های زرد آجری کار می­کردند. این تصفیه­خانه،تأسیسات عظیمی بود که نه تنها نیروی کار از تمام نقاط ایران بلکه کارگران عرب، هندی، برمه­ای، پاکستانی و چینی را نیز جذب کرده بود. عرب­ها و ایرانی­ها با هم خوب بودند و در کنار یکدیگر کار می­کردند. مدیران اجرایی این کمپانی اکثراً ایرانی یا انگلیسی بودند.

طراحی شهر آبادان به سبک روستاهای انگلستان بود؛ خانه های آجری ، باشگاه­های کریکت و باغ­هایی در انتهای جزیره، که وزش نسیم دریا آنها را خنک می کرد. ساکنان اکثراً ثروتمندانی بودند که در خانه­های بزرگ در میان این باغها زندگی می­کردند. کارگران تصفیه خانه نفت خام، که از روستاهای مختلف آمده بودند، در منطقه دیگر جزیره درخانه­هایی محقّر ساکن بودند. زاغه نشین احمد آباد هم ساکنانش اغلب مردم بومی بودند. این تفاوت فاحش فقر و ثروت بتدریج سبب تنش­هایی شد که احساسات وطن پرستانۀ ایرانیان را به جوش می آورد. کارگران به علّت تنفس هوای آلوده تصفیه خانه به بیماری­های ریوی و آسم مبتلا می­شدند. درحالی­که خارجی ­ها و ثروتمندان ماشین­های زیبا و بزرگ و باشگاه قایق سواری اختصاصی داشتند. راه­های ورود به این باشگاه­ها از دو طرف با درختان خرما پوشیده شده بود و به برکه آب آرامی منشعب از خلیج فارس منتهی می­شد که قایق ها را در کنار آن نگه می­داشتند. کمی دورتر ماهیگیران بومی تورهای خود را پهن می­کردند.

از طرف دیگر تنوع قومی و تاثیر آداب اروپایی سبب شده بود که مردم آبادان برخلاف مردم شهرهای دیگر ایران، اهل مدارا و مسامحه باشند و اقوام و ادیان دیگر را بپذیرند و فعالیت های اجتماعی آسان­تر باشد. کنیسه یهودیان و کلیسای مسیحیان در کنار یکدیگر قرار داشتند و تنها کلیسای ارمنی ارتدکس با گنبد آبی و سفیدش نزدیک یک مسجد بود. اما از نظر سیاسی این تنش ها و این ترکیب می­توانست مانند یک بمب در حال انفجار باشد و سرانجام همین طور شد.

**وقتی موضوع ملی شدن صنعت نفت به میان آمد، موجی از احساسات وطن پرستانه سراسر ایران را در بر گرفت. در ٢٧ اسفند ١۳٢٩ ش.[[25]](#footnote-25) در مجلس شورای ملی و مجلس سنا تصویب شد و پس از آن­که دولت تاسیسات نفتی آبادان را به دست گرفت .دولت انگلیس و آمریکا در سال 1332 شمسی دولت مصدق را سرنگون کردند و توافق نامه جدید نفتی تنظیم شد. ملی شدن نفت برای ایرانیان بخصوص در شهرهای جنوبی مثل آبادان طرفداران زیادی داشت، کارگران به طور طبیعی جذب ایده های میهن پرستانه و سیاست های چپی می شدند که مدعی تضییع حقوق آنها توسط نیروهای سرمایه داری بودند.**

 **بهائیان نیز تحت تاثیر این نیروها بودند تا وقتی که هدایت های حضرت ولی امراللّه رسید. ایشان واضحاً تصریح کرده بودند «از احبا از سیاست مانند طاعون بر حذر باشند.» پدرم مرد آزادی­خواهی بود و مخالف با سلطۀ انگلیسی ها بر نفت ایران. او که اغلب به اخبار بی­بی­سی گوش می­کرد، معتقد بود این اخبار به واقعیت نزدیکتر است و سانسور نمی­شود.**

**در آن دوره او و دوستانش چند شعار درباره ملی شدن نفت به من که شاگرد دبستانی بودم یاد دادند تا وقتی در خیابان هستم بخوانم و نشان بدهم ما هم با اخراج انگلیسی ها از آبادان موافق هستیم. یک روز که کارگران و کارکنان اعتصابی در حیاط بانک سر چهارراه نزدیک خانه ما تجمع کرده بودند و صدها تظاهر کننده در حیاط بانک منتظر شنیدن سخنان همراهان یا رهبران خود بودند، من روی صحنه رفتم و با صدای بلند و غرّایی، شعارهایی را که یاد گرفته بودم اجرا کردم که با استقبال زیادی روبرو شد ولی باعث شد اسمم در لیستی معترضین پلیس از قرار بگیرد.**

 **این تمایلات سیاسی پدرم شایدتحت تاثیر واقعیت زندگی سخت و دشوار و فقیرانه­ای بود که خانوادۀ ما بعد از ترک نی­ریز با آن روبرو شده بود. ما در محلۀ کارون[[26]](#footnote-26) زندگی می­کردیم. پدرم برای محافظت ما، چند دیگ و قابلمه را پشت در و پنجره خانه آویزان کرده بود تا اگر دزد در را باز کند، صدای دیگ و قابلمه ما را بیدار کند. یادم است یک شب دزدی به خانه ما آمد و شلوار پدرم را دزدید. بعد به خانه همسایه بغلی رفته بود پس از جمع آوری اسباب های آن خانه، شلوار پدرم را آنجا جا گذاشت. چندی گذشت تا ما به خانۀ سازمانی در احمدآباد رفتیم، شرکت نفت در آنجا خانه­های پیش ساخته بسیاری ساخته بود.**

**پدرم مرد خوش زبانی بود و خوب هم لباس می پوشید و ظاهرش می رسید،او همه تلاشش را برای خانواده می کرد اما نتیجه زحماتش همه در نی­ریز به جا مانده بود. او در آبادان به کاری مشغول شد که درآمد کافی نداشت. پس علاوه بر کار روز، عصرها و شب در یک بیمارستان معالجه بیماری های مسری مثل سل، کار دومی گرفت. مدیر بیمارستان یک خانم بهائی بود و از ترس آنکه مبادا مسئولین آنجا فکر کنند برای پدرم حق و حقوقی بیشتر از بقیه قائل است، با پدرم خیلی سختگیری می کرد. پدرم متوجه شد که افراد شاغل در آن درمانگاه، داروها و پتوها را به سرقت می برند. وقتی این موضوع را گزارش داد، او را تهدید به مرگ کردند. به­خاطر این تهدیدها، پدرم ترتیبی داد تا یکی از افسران ارتش که بهائی بود به خانه ما می آمد و مواظب ما بود. اگرچه برخی بهائی ها در آن موقع مشاغل خوب و بالایی داشتند، مثل ریاست بعضی قسمت های شرکت نفت، لکن پدرم هرگز از آنها تقاضای کمک نکرد. ماشین انگلیسی قدیمی خرید و آن را به کسی اجاره داد تا بعنوان تاکسی روی آن کار کند ولی ماشین قراضه بود و زود به زود باید آنرا به تعمیرگاه می­بردند. همیشه وقتی ماشین از کار می افتاد و راننده مجبور بود از دیگران کمک بگیرد من باید در تاکسی می نشستم تا کسی تایرهای ماشین را ندزدد.**

**ما خانواده ای فقیر ولی بسیار آبرومند بودیم. مادرم با همان پول کمی که دریافت می­کرد آن را برای خرید لباس و یا آنچه مورد علاقه ما بود، هزینه می­کرد. این موضوع باعث شد بقیه فکر کنند وضع مالی ما خوب است و از ما پول قرض می خواستند. مادرم تحصیلاتی نداشت و با کسی رفت ­و آمد نمی­کرد و از تنهایی ناراحت بود. همیشه دوستان نی­ریزی خود را بخاطر می آورد و دلش برای آنها تنگ می شد. متاسفانه پدرم تلاشی نکرد تا به او سواد بیاموزد و در واقع وقت این کار را هم نداشت. ما خانواده پر جمعیتی بودیم و در خانه ای کوچک زندگی می­کردیم که آب لوله کشی و برق نداشت. در آن خانه با عمه­ها و عموها و مادربزرگ که نابینا شده بود، با هم زندگی می کردیم .**

حضور عمه هایم در زندگی من بسیار پررنگ بود. آنها خودشان خواندن و نوشتن یاد گرفته بودند و به من در انجام تکلیف های مدرسه کمک می­کردند و خیلی هم جدی و سختگیر بودند. یکبار برای تنبیه یک مداد بین انگشتانم گذاشتند و آن را فشار دادند. من خیلی سرکش بودم و آنها دائم مراقب رفتار و کنترل من بودند. از آنجا که من بسیار پر انرژی و بی احتیاط بودم، گاهی ناخودآگاه برای خودم و دیگران خطراتی ایجاد می­کردم مثلاً یک روز که با سرعت میدویدم در آهنی بزرگ را آنچنان محکم بهم زدم که انگشتان عمه اشراقیه لای در ماند و تقریبا قطع شد.

هر روز صبح پیاده به مدرسه می­رفتم. شاگردان صف می­بستند و سرود ملی می­خواندند. یک روز ناظم مدرسه مرا به اتهام بدرفتاری جلوی صف برد و بر روی زمین خوابانید و در برابر همه شاگردان پاهایم را شلاق زد. بعدها معلمم فهمید که آن عمل ناشایست از شاگرد دیگر سر زده و من بیگناه بوده ام.

بعضی از معلم ها به دانش آموزان تعرّض جنسی می کردند، در جامعه­ای که سرکوب غرایز جنسی وجود دارد چنین رفتاری دور از ذهن نیست.که خوشبختانه از آنجا که من پر سرو صدا بودم و می دانستند اگر به من نزدیک شوند داد و قال می­کنم، مورد این تعرّضات قرار نگرفتم.

**شاگرد اول کلاس بودم. به درس تاریخ بی نهایت علاقه داشتم. دیگر درس­های مورد علاقه ام حساب و فیزیک بود و اصلا استعداد کار هنری نداشتم. از درس شیمی هم بیزار بودم. معلم ها مرا مبصر کلاس کردند. از طرفی مسئولیت تهیه مجله مدرسه هم با من بود و به همین علت معلمین و شاگردان مرا خوب می­شناختند و از من تعریف می­کردند. با آنکه هیچ علاقه ای به ورزش نداشتم، مرا سرپرست تیم بسکتبال کردند تا هم مشغول باشم و هم انرژی زائدم را صرف کنم. جزو گروه پیشاهنگی بودم که خیلی وقت مرا می­گرفت. ساعت پنج و نیم صبح از خواب بلند می شدیم و چادر می زدیم و شبها هم با اسلحه های قلّابی نگهبانی می­دادیم.**

یکی دیگر از شیوه های بهائی ستیزی اذیت بچه های بهائی در مدارس بود. یادم می­آید معلم دینی دبیرستان آدم خوب ولی متعصب و سختگیری بود. او که می­دانست من بهائی هستم، مرا مجبور می­کرد تا در کلاس جلوی همه نماز اسلامی بخوانم تا به تصوّر خودش مرا به­ راه راست هدایت کند. بعدها شنیدم اوایل انقلاب یکی از رهبران معروف انقلابی شهر شده و به دستور او گروهی از مهندسین اعتصابی شرکت نفت اعدام کرده­اند. او خودش هم بعدها به دلیلی اعدام شد.

**اگر چه من بچه سرکشی بودم ولی در مدرسه رفتارم خوب بود. خانه مان خیلی تاریک و کوچک و شلوغ بود و من مجبور می­شدم در حیاط با نورِ کم سوی چراغ­های خیابان، در حالی­که سوسک های سیاه دور و برم روی زمین رژه می رفتند مشق بنویسم. برنامه تحصیلی مدرسه خیلی پیشرفته و تکالیف مدرسه خیلی زیاد و سخت بود. بعدها وقتی به آمریکا آمدم متوجه شدم که میزان درس و تکالیف مدرسه در ایران فراتر از استاندارد مدارس آمریکا بوده و به همین دلیل وقتی به آمریکا آمدم مانند بسیاری دیگر از ایرانی ها در درس و تحصیل موفق شدم. با فرزام ارباب عضو سابق بیت العدل – در طهران همکلاسی بودیم و بهمان خیلی خوش می­گذشت. علاوه بر مدرسه، هر هفته کلاس درس اخلاق داشتیم و آنجا دوستان زیادی پیدا کردم که هنوز هم دوستی­مان ادامه دارد.**

**علیرغم زندگی فقیرانه در آبادان، من این شهر را خیلی دوست داشتم. خیابان­های آن پر از مغازه هایی بود که اجناس خود را یا روی میز می­چیدند و یا به دیوار آویزان می­کردند ،تا مشتریان به­خوبی آنها را ببینند. فروشنده ها و تجار با نصب تابلو و علامتی بر روی ساختمان ها، سرویس خدماتی و تجاری خود را معرفی میکردند. صدای آواز و موسیقی بندری با صدای بلند فروشنده های دوره گرد که جنس خود را معرفی میکردند و صدای عبور ماشینهای پونتیاک که با سرعت حرکت می­کردند، با سر و صدای زنان چادری که بسته های خرید خود را بر روی سر حمل می­کردند و فریادهای مردانی که گاری های سنگین خود را با دست به جلو می­بردند درهم می آمیخت. برای اولین بار سوار ماشین شخصی شدم. خیابانهای آبادان با استفاده از چراغ برق غرق نور بود و می توانستی بدون نگرانی از هیچ خطری راه بروی. من قدم می­زدم و زنان و مردان خوش­لباسی که سر قرار می آمدند را می دیدم. (کاملاً بر خلاف کوچه پس کوچه های باریک و پر از خاک و گل نی­ریز، که روزها در خطر اذیت و آزار همشهریان بی انصاف و شب ها در تاریکی محض باید عبور می­کردیم.) می توانستم به جای آن­­که سوار الاغ یا پیاده باشم ، برای طی مسیر از اتوبوس استفاده کنم. اگر تشنه می شدم بجای طی مسیری طولانی تا چاه آب، از شیر آبخوری عمومی آب می­خوردم. من در میان نخل­های کنار رودخانه قدم می­زدم و رویاپردازی می­کردم و رمانم را می­نوشتم. در وقتی به جشن ها و میهمانی خانواده های ثروتمند آبادانی دعوت می­شدیم، کباب و جوجه کباب می خوردیم. اما در خانه مادرم همان غذای ساده نی­ریزی ها برقرار بود .**

**شرکت نفت یک فروشگاه هم داشت که اجناس خارجی می فروخت. در اوایل دهه پنجاه بیشتر این اجناس آمریکایی بودند و برای آنها تبلیغات زیادی می شد و مردم را به را به شیوه زندگی مصرفی غربی -که مورد نظر حکومت بود- تشویق می­کردند. عمه هایم و پدرم کارت خرید داشتند و گاهی آنها را به من می دادند و من هم با آنها بیسکوئیت، لیموناد و کره می­خریدم و با قدری سود می فروختم. حتی سیگارهای پدرم را هم می فروختم تا پولی بدست آرم و در عین حال او هم کمتر سیگار بکشد. برای اینکه پدرم را وادار کنم تا برایم دوچرخه و یک بارانی پلاستیکی زرد رنگ بخرد، اعتصاب غذا کردم. وقتی پدرم اینها را خرید، با خیال راحت به محله­های اعیانی می رفتم و از جلوی خانه ­باغ­های زیبا و استخرهایی که در آن زنان و مردان روی صندلی های راحتی آفتاب می­گرفتند، رد می­شدم و آنها را تماشا می­کردم و بعد هم به نخلستان می­رفتم. آن­قدر تند رکاب می­زدم تا هوای داغ آبادان به نسیم خنکی تبدیل می­شد. وقتی همسایه ارمنی­ام را دیدم که با دوست دخترش موتور سواری می­کرد، رویاهایم بزرگتر شد.**

راه فرار اصلی من از سختی زندگی،پناه بردن به فیلم و کتاب بود. در سالن سینما تاج با دکوراسیون هنری و دیوارهای آجریش می نشستم و با تماشای فیلمها ی سینمائی،این صنعت رویا سازی آمریکا، مشغول می­شدم. در دنیایی فرو می­رفتم که در آن شهرک­های چوبی کابویی، آدم خوبها آدم بدها را می کشتند. من که یک پسر نوجوان بودم و از تماشای هنرپیشه­های زیباروی اروپایی مثل لسلی کارون، و رقص­های زیبایش در فیلم­ها و صحنه­های پر­زرق و برق رنگی لذت می­بردم. همیشه جلوی پرده می نشستم و تا رقص را بهتر ببینم.گاهی چند روز پشت سر هم، یک فیلم را تماشا می­کردم. مثل اغلب ایرانی ها عاشق فرهنگ کشور فرانسه بودم. وقتی بیشتر نوجوانان هم سن و سال من عصر و شب را به بازی و تفریح می­گذرانیدند، من به کتابخانه باشگاه افسران می­رفتم و کتاب های ویکتور هوگو، سارتر و آلبرکامو را می­خواندم و از همه بیشتر از تماشای مدل­ و مانکن­های زیبا لذت می­بردم. از طریق یکی از افراد فامیل که با یکی از مدیران شرکت نفت آشنا بود، توانستم اجازه رفتن به استخر شرکت نفت بگیرم. در آنجا از دیدن دخترهای زیبا کیف می­کردم. برای جلب توجه دخترها ازبالاترین نقطۀ سکو به داخل استخر شیرجه می­رفتم. بلندی سکو برایم ترس نداشت. شنا می­کردم ولی از نور آفتاب گریزان بودم. نمی­خواستم پوستم مثل پوست آبادانی ها تیره شود.آن­وقت­ها داشتن پوست سفید امتیازی بود و جذابیت به حساب می آمد.

سینما تاج در محلۀ بدنام شهر بود و من بیشتر شبها وقتم را در آنجا به سر می­بردم. اعتیاد به تریاک یک معضل کلی در ایران بود. طبق شرع اسلام مصرف الکل حرام است، اگرچه بعضی در خفا الکل مصرف می­کردند. اما مصرف تریاک منع شرعی نداشت و مصرف آن رایج بود. یکی از دایی های من معتاد به تریاک بود. در اطاق­های تاریک محله بدنام، زنان تریاک را روی زغال گذاشته و برای مصرف مردان آماده می­کردند. مردها روی زمین می نشستند و دود تریاک را از وافورشان به هوا می­فرستادند و بعد به دیوار تکیه داده، چند ساعتی را در حال نشئگی می گذراندند. بعد از آن از نو به تریاک کشیدن می­پرداختند، تا دوباره نشئه شوند. کم­کم لذت و نشئگی جای خود را به اعتیاد می داد و هربار آنها تلاش می کردند تا سرخوشی که بار اول تجربه کرده بودند را بازیابند، اما نصیب­شان فقط در حدّ رفع خماری بود.

دایی من فرماندار شهر بود و موقعیت خوبی داشت، ولی اعتیادش به تریاک زندگی و توانایی­هایش را تباه کرد. گاهی حتی در اتاقی که در خانه ما داشت تریاک می­کشید و دود آن که از پنجره بیرون می­رفت، به دماغ آهویی که در حیاط ما بود، می رسید و او را هم به جفتک پراندن می انداخت. بعضی اوقات که مادر و عمه هایم از دست شیطنت های من خسته می­شدند مرا بدست دایی می سپردند و او هم مرا که پسری ده­ ساله بودم به اتاق تاریکش در محله بدنام می­برد. آنجا کنار در می نشستم و در نور کم سویی که از خیابان وارد اطاق می­شد مشغول انجام تکالیف مدرسه می شدم. گاهی بخاطر خستگی از خواندن و نوشتن در تاریکی و تحت تاثیر بوی تریاک بخواب می­رفتم. چند ساعت بعد وقتی بیدار می­شدم دائی بی­خبر از من رفته بود. تلوتلوخوران به سمت سینما تاج می­رفتم و روی پله ها می نشستم و منتظر اتوبوس می­شدم تا به خانه بروم. سالها بعد خودم سیگاری قهاری شدم که شاید علت آن تنفس دود تریاک در نوجوانی­ام بود .

هیچکس در خانه دلش برای من تنگ نمی شد. به همین دلیل هر وقت خانه نبودم همه خوشحال از غیبت من نفس راحتی می­کشیدند. اگر چه نزد والدین و عمه هایم عزیز بودم اما کنجکاوی هایم برای فهمیدن مسائل و پرسش های مکررم آنها را خیلی خسته می کرد. تهرانی ها به اینگونه بچه ها می گفتند "سر زیاد " یعنی سرش روی تنه اش اضافی است و در اثر تنبیه از بین خواهد رفت. ولی پدر نازنین من نه تنها مرا تنبیه نمی کرد، بلکه همیشه در فکر بود که برای تربیت و آموزش من چه می تواند بکند. به همین جهت وقتی یازده سالم شد تصمیم گرفتند مرا به مدرسه بهائی در تهران بفرستند تا در آنجا تعلیم بگیرم. این مدرسه "دارالتربیت" نام داشت. پدرم جناب فروتن، مدیر مدرسه را می شناخت. ایشان چندین بار به عنوان مبلّغ به شهر ما آمده و در خانۀ ما مهمان بودند. خاله بزرگم و همسرش در حظیرة القدس با آقای فروتن که منشی محفل ملی بود، کار می کردند. این مدرسه را محفل روحانی تهران برای بچه هایی که یا پدر و مادر شان شهید شده و یا برای تبلیغ امر بهائی در اطراف دنیا سفر می­کردند احداث کرده بود. محلش ساختمانی در نزدیکی حظیرة القدس با گنبدی زیبا و ساختمانی برای مهمانان و کارمندان بود که در میان باغ بزرگ قرار داشت. در این محله بهائی­های ثروتمندی ساکن بودند و جلسات ضیافت شان با جلسات ساده نی­ریز و حتی آبادان بسیار متفاوت ود.

برای رسیدن به تهران اولین سفرم را با هواپیما انجام دادم. هنگامی که سوار شدم ، کاشف به عمل آمد که صندلی من را به مسافر دیگری پای پرواز فروخته اند. به همین خاطر به من در کابین پرواز ،کنار خلبان و کمک خلبان جا دادند.

 در مدرسه، خوابگاه دختران و پسران از هم جدا بود . در طول روز در یک مدرسه عمومی دولتی شرکت می­کردیم و پس از آن به کلاس های بهائی می رفتیم .برنامه درسی بسیار خشک و جدی بود و من مخالف هر گونه برنامه منظم. دائما بین حالتی از اندوه و دلتنگی و خشم علیه قوانین سخت مدرسه در تلاطم بودم. معمولا بخاطر سرکشی از رعایت قوانین مدرسه یا شیطنت، برای تنبیه مرا از صبحانه محروم می­کردند و یا به من تکلیف می­شد قطعاتی از الواح و آثار را حفظ کنم و روز بعد در کلاس آن را بخوانم.

عادتم بود که نامه هایی می­نوشتم و در قالب شعر به مسئولین مدرسه اهانت می­کردم و چون نمی­توانستم آنها را برای پدر و مادر بفرستم در شکاف های تنه درختان می­گذاشتم. یک بار سرایدار[[27]](#footnote-27) حظیرة القدس داخل تنه درخت یادداشت اهانت آمیزی پیدا کرد که در آن توهینی به خانم شمسی، مدیر بسیار قابل مدرسه، نوشته بودم. او این یادداشت را به جناب فروتن داده بود که ایشان را خیلی عصبانی کرده بود. جناب فروتن برای کنترل و تربیت روحانی من، اهتمام زیادی کردند. مدتی مرا مسئول تحویل مراسلات محفل ملی کرد. این کار خیلی خوب مرا مشغول می کرد ولی گاهی در بین راه به متن این مراسلات نگاهی می انداختم.

یک روز داخل حوض حظیرة القدس پریدم. جناب فروتن با نگرانی از دفتر کارش بیرون دوید تا مرا کمک کند، من که از دیدن ایشان ترسیده بودم، به سرعت به آن طرف حوض دویدم و دوباره به داخل آن پریدم. این کار چند بار دیگر هم تکرار شد، و بالاخره به دستور ایشان از آب بیرون آمدم.

متاسفانه با تمام کوششهای جناب فروتن و خانم شمسی این نافرمانی و شیطنت من ادامه داشت. تا بالاخره مرا به آبادان برگرداندند تا دوباره آنجا به مدرسه بروم و این همان چیزی بود که می خواستم. البته این اقامت من در مدرسه بهائی سبب آشنایی بیشتر با شیوه زندگی و دیدگاه های دیانت بهائی شد که تاثیر بسزایی در تصمیم گیری­های من زندگی آتی من در بزرگسالی داشت.

دورانی که من در مدرسه تربیت تهران به سر می­بردم، انگلیسی ها از آبادان بیرون رفته بودند و بسیاری از خانه های بزرگ و زیبای آنان خالی مانده بود، وضع مالی پدرم هم کمی بهتر شده بود و توانست یکی از این خانه ها را در قسمت بهتری از شهر اجاره کند و از آن خانه محقّر به این خانه اسباب کشی کرده بودند. خانه جدید حیاط بزرگی داشت که در آن آهو زندگی می کرد.

 **جامعه بهائی آبادان هم نقش بسزایی در زندگی ما داشت. وقتی در منزلمان ضیافت نوزده روزه می­گرفتیم صدها نفر به ضیافت می آمدند. ضیافت های ما بسیار پُر رونق و با صفا بود. من همیشه مشتاق دیدار نوجوانان هم­سنّم در ضیافت بودم. بعضی اوقات در کنار رودخانه پیک نیک می رفتیم،یا جلسات عید باشکوهی برگزار می کردیم، کلاسهای درس اخلاق برای سنین مختلف برقرار بود. برای مدتی یکی از مبلغین بهائی، جناب سعید رضوی در حظیرة القدس سکونت داشت و در ادامه هدف تقویت جامعه بهائی ایران و آموزش احبّا خدمت میکرد. همچنان محافل شهرهای مختلف مبلغین را دعوت می کردند و اغلب در حظیرة القدس ساکن می شدند تا کلاسهای آموزشی مختلف برای گروه های سنی مختلف برگزار کنند. بحث و گفتگو درباره نقشه ده ساله و اینکه ما چه می توانیم بکنیم همیشه و همه جا در ضیافت، خانه، کلاس­ها و... مطرح بود. محفل روحانی آبادان محفلی پر کار، کارآمد و محبوب شده بود.**

موهبت میزبانی مبلّغین امر شامل خانواده ما بود. جناب فروتن هر وقت به آبادان سفر می کردند، محل اقامت­شان خانه ما بود. جناب فناناپذیر از مبلّغینی بودند که کلاس­های ایشان را که با خنده و تفریح همراه بود. هیچگاه فراموش نمی­کنم، کلاس هایی که سبب آشنایی جنبه های مختلف و درک بهتر من از دیانت بهائی شد. جناب فاضل مازندرانی مبلّغ دیگری بود که در سرتاسر ایران سفر کرده و اطلاعات مختلف و جزئیات پراکنده درباره دیانت بهائی جمع آوری می­کرد. جناب آوارگان که جلسات تبلیغی خود را در منزل ما برگزار می کرد، شخصی بود که درباره فلسفه مکتب سیاسی مارکسیسم که در آن زمان خیلی پر جنجال و بر سر زبانها بود اطلاعات جامعی داشتند و در مقایسه آن با دیانت بهائی صحبت می­کرد و به سؤالات شرکت کنندگان پاسخ می دادند. ولی احبّا درباره مکاتب سیاسی هیچ بحث و گفتگویی نمی­کردند ولی به شنیدن مطالب راغب بودند. پدرم دوستان عرب زبان خود را به خانه دعوت می کرد و با آنها درباره دیانت بهائی به صحبت می نشست. گاهی همراه آقای آوارگان با قایق به مناطق عربی که در نواحی عراق بود سفر می­کردند تا مردم انجا را با دیانت بهائی آشنا کنند. گاهی در خانه ما آنقدر میهمان بود که اطاق کاملاً پر می­شد. پدرم بیشتر وقت خود را صرف تشکیل جلسات تبلیغی می­کرد و در بعضی این جلسات اعضاء انجمن حجّتیه که ضد بهائی بودند، با هدف اختلال این جلسات می آمدند، گاهگاهی هم سرزده و بدون دعوت به جلسات ضیافت می آمدند. یک شب در جلسه ضیافتی که پدرم ناظم بود، سروکله چند تای آنان پیدا شد. پدرم هم فورا موضوع شور و مشورت را عوض کرد و درباره لزوم اطاعت از حکومت که یکی از تعالیم بهائی بود صحبت کرد. من اجازه گرفتم و پرسیدم آیا این حکم برای اطاعت از حکومتی عادل نیست؟ این سوال باعث شد پدرم مرا شدیدا سرزنش کند. بعدها فهمیدم سؤالم گرچه درست ولی مناسب آن جلسه نبود.

در جامعه بهائی ایران مرسوم بود وقتی نوجوانی که به سن ١۵ سالگی می­رسید باید تسجیل می­شد تا نامش در دفاتر رسمی بهائی ثبت شود. معمولا رسم است که از نوجوانانی که به این سن می­رسند، دعوت می­شود تا در کلاس یا دوره ای به این منظور شرکت کنند و پس از پایان کلاس، در جلسه محفل روحانی حضور یافته، پس از گفتگو و قبول تسجیل هدیه­ای هم دریافت کنند.ولی من وقتی ١۵ سالم شد این­ کار را نکردم. با اینکه خیلی در برنامه­های امری فعال بودم ولی تسجیل نشدم. از رفتن به کلاس خودداری کردم تا دعوت به ملاقات با محفل نشوم. محفل روحانی آبادان، نماینده ای فرستاد تا با والدینم ملاقات کند. این شخص نازنین دکتر جوانمردی از احبّا زرتشتی نژاد بود. ایشان با من درباره تسجیل شدن صحبت کرد و مرا متقاعد کرد تسجیل شوم که موجب خوشحالی خانواده­ام گردید. دکتر جوانمردی از جمله کسانی بود که بعدها به همراه همسر به آفریقای شمالی، کشور تونس مهاجرت کرد و یکی از فاتحین آفریقا محسوب شد.

من در پانزده سالگی برای تأمین مخارج خودم، مشغول فروش داروهایی شدم که پزشکی از اقوام، آنها را در اختیارم می­گذاشت. از این راه ماهی صد تومان درآمد داشتم. مشتری­ها با دیدن ویزیتوری چنین جوان و فعال بسیار متعجّب می شدند که این چنین مسلط داروها از جمله آنتی بیوتیک را به آنان معرفی می­کرد و درباره نقش آن در درمان بیماری­های مقاربتی توضیح می­داد. در حقیقت من درباره مطلبی حرف می زدم که تقریبا هیچ چیز درباره آن نمی­دانستم و فقط با اطلاعات اندک و سطحی سعی می کردم دارو را بفروشم. کم­کم رویای داشتن و راندن یک موتورسیکلت یا ماشین زیبای اروپايی تمام فکر و ذهن من را به خودمشغول کرد. در حالی که خانواده و جامعه از من انتظار دیگری داشت.

بسیاری از بهائیان برای بهبود وضعیت مادی خود، از روستاهای اطراف به آبادان می آمدند و همین باعث افزایش جمعیت بهائی منطقه شده بود. عده زیادی از این شهر برای مهاجرت به سایر نقاط دنیا می رفتند. در دهه 50 مهمترین هدف، مهاجرت به کشورهای حوزه خلیج فارس و چند کشور دیگر بود. عمه مهین، قصد داشت برای مهاجرت به کلمبیا برود. من برای گرفتن ویزا و اثر انگشت با او رفتم ، اما اکثراً از ما رشوه می خواستند و ما نمی دادیم. در نتیجه روند ویزا گرفتن خیلی طولانی شد و عمه مهین یکی از خواستگارانش را پذیرفت. رییس شرکت نفت، آقای فواد اشرف یک نمونه عالی از مهاجرینی است که شمال آفریقا را فتح روحانی کردند، آقای آوارگان نیز برای مهاجرت به لائوس و ویتنام رفت و در آنجا جامعه بهائی یه سرعت گسترش یافت.

از زمانی­که نقشه ده ­ساله مهاجرتی آغاز شد، حضرت ولی امراللّه همواره نخستین بهائی را که به نقطه جدید که قبلا در آن بهائی زیست نداشت، مهاجرت میکرد به عنوان «فاتح»[[28]](#footnote-28) می نامیدند، کلمه ای که از آغاز دوران اسلام برای مسلمانانی که اسلام را به نقاط جدیدی می­بردند، استفاده می شد. موضوع مهاجرت و نقشه های تبلیغی از سال های ١۳١٧ ش.[[29]](#footnote-29) تقریبا اواخر دوره حکومت رضاشاه، طبق راهنمایی های حضرت ولی امراللّه شروع شده بود و بهائیان برای تشکیل نقاط مهاجرتی و محافل محلی به مناطق دور افتاده­ای که هیچ بهائی نداشت و کشور های همسایه مهاجرت می­کردند و در آنجا ساکن می­شدند، تا دیانت بهائی را معرفی کنند. تا سال ١۳٢٠ش.[[30]](#footnote-30) بیش از ١۴۵ خانواده بهائی در پاسخ به این نقشه ها به کشورهای عراق، افغانستان، بلوچستان (پاکستان) و بخصوص کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس مانند بحرین مهاجرت کردند. هرچند مدتی بعد به دلیل عدم اجازه اقامت و مشکلات دیگر، اغلب این خانواده ها با سختی مواجه بودند، اما استقامت کردند و امروز جامعه نسبتا بزرگی در آن مناطق وجود دارد . جناب ابوالقاسم فیضی، ایادی امراللّه ازجمله مهاجرینی بودند که توانستد با خانواده خود در کشور بحرین ساکن شوند. بهترین نتیجه و پرثمرترین فعالیت های تبلیغی در قاره آفریقا در کشور اوگاندا بود، نقطه ای که جناب موسی بنانی مهاجرت کرده بودند. چند سال بعد جناب موسی بنانی از طرف حضرت ولی امراللّه به سمت ایادی امراللّه منصوب شدند.

**در ادامه بسط و توسعه دیانت بهائی در آذر ماه ١٣٣٠[[31]](#footnote-31)،حضرت ولی امراللّه برای گسترش و پیشرفت روابط بین قاره­ای، جوامع بهائی را دعوت به تشکیل کنفرانس های بین المللی تبلیغی نمودند. این کنفرانسها در کامپالا پایتخت اوگاندا، ویلمت در آمریکا، استکهلم در سوئد و نیو دهلی در هندوستان برگزار شدند. پس از آن در تلگراف مورخ 8 اکتبر1952 حضرت ولی امراللّه شروع نقشه ده ساله جهاد کبیر را اعلان فرمودند:**

«...حال وقت آنست که به بهائیان سراسر عالم اعلان شود که جهاد خطیر روحانی مهیجی که ده سال در جمیع نقاط کره ارض امتداد خواهد داشت، به زودی آغاز می­گردد و باید در طی آن دوره جمیع محافل روحانیه ملیه متحداً متفقاً قیام به اجرای دوازده نقشه ده ساله ملی نمایند تا به این ترتیب بقیه ممالک مستقله و اقالیم تابعه کره ارض و قلمروهای حکومت شاهزاده و سلطان و امیر و شیخ و تحت الحمایه و تحت قیمومیت و مستعمره نیز در اسرع اوقات در ظلّ سلطه روحانیه حضرت بهاءاللّه در آمده و بنیان نظم اداری اسم اعظم در آنها استقرار یابد.»[[32]](#footnote-32)

**در نوامبر ۱۹۵۷ صعود حضرت ولی امراللّه واقع شد. خبر صعود توسط همسرشان روحیه خانم در تاریخ ۴ نوامبر طی تلگرامی جامعه بهائی اعلام شد: «*محبوب القلوب احبّا و ولیّ امر عزیز الهی در کمال آرامی دیروز پس از دوران گریپ آسیایی به ملکوت ابهی صعود فرمود. رجا می­شود ایادی امر اللّه، محافل ملّیه اعضای معاونت،یاران را در آغوش حمایت خود بگیرند و یک یک را در این امتحان عظیم معاونت نمایند. تشییع جنازه محبوب آنان روز شنبه در لندن به عمل می آید.از ایادی امر اللّه و اعضای معاونت و محافل ملّیه دعوت می­شود که حضور یابند. هرچه که در مجلات نشر می یابد حاوی این مطلب باشد که ایادی امر اللّه پس از گذراندن مراسم تشییع به زودی در حیفا جمتمع می گردند و نقشه های مستقبل را به بهائیان ابلاغ می­نمایند. توصیه می شود که محافل تذکّر در یوم شنبه منعقد گردد.*» روحیّه [[33]](#footnote-33)**

این که جامعه بهائی در سطح جهانی ظاهر شد ثمرۀ نقشه ده­ ساله تبلیغی جهاد کبیر اکبر شوقی افندی و پاسخ عالم بهائی به آن بود. ما در آبادان، این گوشه از جهان، از غم فقدان او دلتنگ شده بودیم. چند ساعتی با معلمم تمرین کردیم تا نطقی در رسای حضرت ولی امراللّه آماده کنیم. اندوه شدیدی در دلمان بود. ما فقط با شنیدن اخبار موفقیت هر فارس و فاتح در خارج از ایران می توانستیم نگاهی به دنیای بیرون بیندازیم، اما مسیری که شوقی افندی برای ما طراحی کرده بود کاملاً روشن بود.

**فصل پنجم :**

 **کارت پستال­هایی از ایران**

دوران نوجوانی من در اواسط دهه سی شمسی[[34]](#footnote-34) زمان سفر و جستجو و تجربیات جدیدی بود که مرا برای بزرگترین سفر زندگیم آماده کرد.

ما هر سال تابستان برای فرار از گرما و شرجی آبادان، به نقاط مختلف سفر می­کردیم. در یکی از این تابستان ها عمه مهین مرا با خودش به شمال ایران برد تا علاوه بر سیر و سیاحت در طبیعت زیبای آنجا، با جغرافیای منطقه­ای که یادآور بسیاری از وقایع تاریخی دیانت بابی است و در کتاب تاریخ نبیل خوانده بودیم، از نزدیک آشنا شوم. آن سال مدت چهار ماه به نقاط مختلف آن منطقه سفر کردیم و میهمان حظیرة القدس ها یا خانه دوستان بهائی بودیم.

با قطار به تهران و از آنجا به قزوین رفتیم. قزوین پس از ورود اسلام به ایران یکی از حوزه­های مهم تفکرات اسلامی و مرکز تجمع و تعلیم علمای اسلامی و متصوفین و فیلسوفان بود. مدارس متعددی برای تدریس معارف اسلامی و مساجد بسیاری داشت. اغلب این مساجد همان آتشکده های دین زرتشتی بودند که پس از ورود اسلام آنها را تبدیل به مسجد کرده بودند. به هنگام سیر و سیاحت در قزوین به یکی از این مساجد رفتیم. مسجد ی با دو گنبد کاشی­کاری شده آبی پررنگ با خطوط متقاطع سفید که نمای زیبایی به وجود آورده بودند. حیاط وسیع مسجد که پشت دو تالار مسقف قرار داشت محل برگزاری نماز جماعت بود. قسمت درونی گنبد با گچ کاری هایی مقعّر شبیه کندوی عسل تزیین شده بود. به نظر من فضای مسجد بسیار وسیع، خنک، آرام و دلپذیر آمد.

قزوین اوایل دوره صفوی مرکز حکومت ایران بود وحتی بعد از انتقال پایتخت به اصفهان - به دلیل موقعیت جغرافیایی، که در راه دریای خزر و ارتفاعات داخلی ایران - همچنان آباد و مرکز شکوفایی اقتصادی باقی ماند. مردم شهر از طبقات مختلف اجتماعی و اقوام و نژادهای گوناگون بودند. مقبره چهار تن از انبیای بنی اسرائیل، کلیسای سنت نیکولای ارتودوکس که قزاقان روسی آن را بنا نموده بودند در این شهر و اطراف آن دیده می­شد. تعداد زیادی از ترک زبانان آذری در این شهر زندگی می­کنند، راه ارتباطی تهران به همدان از این شهر عبور می­کند.

من هنگام تحصیل در مدرسه بهائی تهران با نام قزوین و اهمیت مذهبی این شهر آشنا شدم. در درس ها خوانده بودیم قزوین زادگاه سه نفر از هیجده نفر حروف حّی در دیانت بابی است. مشهورترین آنان جناب طاهره هستند.

طاهره بعد از ایمان، بسیار مورد آزار شوهر و خانواده­اش قرار گرفت و رنج زیادی متحمل شد. اما تلاشهای آنها برای از پا درآوردن این زن مؤمن و شجاع ناکام ماند.شعله ایمان او در زمان تضییقات بابیان بخاطر کشته شدن پدرشوهرش که ملآی معروفی در قزوین بود کمرنگ نشد و حتی عشقش فزونی یافت و آن را در قالب شعر تحریر کرد و سراسر کشور پخش شد.

برخی از خانواده های معتبرِ تجار و اهل علم و صنعت و تعدادی از کردهای "اهل حق" که در قزوین ساکن بودند و به تسلسل ظهور مظاهر الهی باور داشتند به هدایت او به آئین باب پیوستند. یکی از دستوران زردشتی که در ١٢٩٩ش.[[35]](#footnote-35) به قزوین سفر کرده می­نویسد تمامی زرتشتیانی که در قزوین ملاقات کرده، همه به دیانت بابی گرویده بودند.

یکی دیگر از خانواده های معتبر و معروف بهائی این شهر خانواده سمندری است که جد پدری آنان جناب سمندر به حضرت باب ایمان آورد و الواح بسیاری خطاب به ایشان نازل شده است. جناب طرازاللّه سمندری، ايادی امراللّه یکی از نوادگان ایشان بودند. خانه بزرگ و اشرافی این خانواده نیز در آن زمان در اختیار و تصرف جامعه بهائی بود.

جامعه بهائی قزوین مانند همه شهرهای دیگر با همه آزار و اذیت های بیشمار توسعه می­یافت. مدرسه ای برای تعلیم و تربیت کودکان به نام مدرسه توکل و مؤسسه ای برای تشویق فرزندان بهائی به پس انداز به وجود آوردند. هرچند آن مدرسه به دستور دولت بسته شد و شرکت پس انداز نونهالان و موجودی نقدی و ملکی آن پس از انقلاب اسلامی توسط حکومت جدید مصادره و ضبط شد.

 همراه با عمه مهین از قزوین به زنجان رسیدیم. شهری کوهستانی با آب و هوایی لطیف که در فاصله حدود صد مایلی قزوین قراردارد اما زبان مردم آنجا ترکی است. زنجانی­ها به دلاوری معروف اند و صنعت فرش و چاقو های دست ساز آن شهرت دارد. اما شهرت و محبوبیت زنجان در جامعه بهائی، به دلیل واقعه زنجان و قهرمانی جناب حجت زنجانی و یاران ایشان در اثبات حقانیت ظهور حضرت باب است. واقعه زنجان در کلیات و حتی در برخی از جزئیات نیز شبیه و مانند واقعه نی­ریز است. و مقاومت های بعدی جناب حجت و بابی ها ، سبب شروع مبارزه علنی فقها و روحانیون علیه ایشان و پیروانشان شد. معروف است در میان اصحاب دختر هفده ساله ای به نام زینب بود که موهایش را کوتاه کرده و در لباس مردانه در میان جنگجویان قلعه از بابیان دفاع می­کرد.

پس ازکشتار اصحاب قلعه نیز آزار و اذیت بابیان زنجان ادامه داشت. حضرت بهاءاللّه پس از اظهار امر، نبیل زرندی را که تاریخ مفصل وقایعی را که بر بابی ها گذشته بود می­نوشت، به زنجان فرستادند تا مژده ظهور موعود کتاب بیان را به بابیان و دیگر مردمان برساند. بابیان زنجان از این خبر حیات تازه ای یافتند. سالها بعد با ورود جناب ورقا و روح اللّه پسر ایشان جامعه بهائی زنجان رونق یافت . حضرت عبدالبهاء همواره مبلّغینی را برا ی تقویت ایمانی جامعه بهائی زنجان به آنجا می­فرستادند.

ملاقات احبای زنجان و زیارت قلعه همراه با عمه عزیزم برای من یادآور نی­ریز و وقایع آنجا و شخصیت شجاع و خارق العاده جناب حجّت، همچون جناب وحید برای من جذّاب و محبوب بود.

از زنجان بسوی تبریز روانه شدیم. شهری که علما و روحانیون آن، نهایت خشونت تاریخ دیانت بابی را به خرج دادند: شهادت باب. داستانی که از کودکی برایمان تعریف کرده بودند. تبریز یکی از مهم­ترین شهرهای ایران، محل سکونت و حکومت ولیعهد قاجار، با فرهنگی غنی بود. با مردمی با زبان ترکی و مرکز استان آذربایجان ، نزدیک مرز روسیه و عثمانی در گذشته واقع شده بود. به دلیل نزدیکی و آشنایی با فرهنگ اروپا، مرکزی برای شروع نهضت مشروطیت ایران در سالهای ١۲٨۵ش.[[36]](#footnote-36)و ١۲٩٠ش.[[37]](#footnote-37) شد.

در این استان حضرت باب محزون ترین و پر حادثه ترین و از جهاتی پرثمر ترین لحظات خود را گذرانیدند و در آن به شهادت رسیدند پنج تن از مؤمنان نخستین (حروف حیّ) زاده این سرزمین بودند. حضرت باب در قلعه سنگی ماکو نزدیک مرز روسیه حبس بودند. مردم شهر خواهان دیدار و پرسش از ایشان بودند. ولی کسی به جز چند نفر اجازه ملاقات نیافتند. مقامات امیدوار بودند با این کار نفوذ او را از بین ببرند. با این حال در همان سلول تاریک و سرد ، باب کتاب مقدس خود«بیان» را نازل کرد.

در تلاش برای خاتمه دادن به غائله باب، مقامات ایشان را برای محاکمه به تبریز آوردند که یکی از به یادماندنی ترین لحظات تاریخ رقم خورد.در مجلس ولیعهد وقتی یکی از علماء سکوت را برهم زد و از حضرت سؤال کرد شما چه ادعایی دارید؟ حضرت باب سه مرتبه فرمودند:« *"من قائم موعود و منتظر معهودم موعودى که مدّت يک هزارسال نام او را بر زبان می­رانديد و به ساحت او دعا و مناجات می-کرديد و چون ذکرش را مى شنيديد از جاى خود قيام می ­نموديد و درک لقايش را بجان و دل آرزومند بوديد و عجّل اللّه فرجه از لسان جارى می­کرديد . به­راستى ميگويم شرق و غرب بايد كلمۀ مرا اطاعت نمايند و به حقّانيّت امر من مؤمن گردند.[[38]](#footnote-38)»*

سرانجام ایشان را در میدان سربازخانه تبریز به جوخه آتش سپرده با هفتصد و پنجاه گلوله به شهادت رساندند.

شرح شهادت حضرت باب را حضرت ولی امراللّه در کتاب «قرن بدیع» بدین­گونه توصیف نموده اند:

*«بدین ترتیب سام خان به انجام ماموریت خویش اقدام نمود و امر داد در پایه ای که بین دو حجره سرباز خانه مشرف بر میدان قرار داشت، میخ آهنی کوبیدند و دو ریسمان بدان آویختند. به یک ریسمان حضرت باب و به ریسمان دیگر عاشق دلداده میرزا محمد علی را آویختند. فوج مامور شلیک در سه صف، هر صف مرکب از دویست و پنجاه سرباز قرار گرفتند. صف اول شلیک کرد سپس صف ثانی آتش داد و بلافاصله صف ثالث مبادرت کرد و از شلیک هفتصد و پنجاه تیر. دخان عظیمی بر خاست که فضا را بکلی تیره و تار نمود و چون دود متلاشی گشت تماشاچیان که عددشان به ده هزار نفس بالغ میشد، و در بام سرباز خانه و منازل مجاور مجتمع شده بودند، با نهایت حیرت ملاحظه نمودند که حضرت باب از انظار پنهان وآن جوان بدون ادنی آسیب در پای همان ستون که به آن آویخته شده بود ایستاده و ریسمان ها از اصابت گلوله قطع شده است. مردم از مشاهده این منظره سخت به وحشت افتادند و فریاد برآوردند که سیّد باب غائب شد و چون تفحّص نمودند او را که به اراده قاطعه الهیه مصون و محفوظ باقی مانده بود، در همان حجره ای که شب قبل توقف نموده بودند، یافتند که به کمال سکون و آرامش به تکمیل بیانات و ادامه مکالمات خویش با کاتب وحی مالوفند. در این حین فراش باشی وارد شد و طلعت اعلی رو به وی کرده فرمودند حال گفتگوی من با آقا سیدحسین تمام شد و میتوانید اکنون در اجرای مقصود خود اقدام نمائید.*

*در این هنگام فراش باشی بیان مبارک را که از قبل به کمال صراحت و صرامت راجع به عدم قطع کلامشان ادا فرموده بودند، بخاطر آورد و چون مصداق آنرا به چنین وضع تحیّر آمیزی مشاهده نمود برخود بلرزید و بی درنگ محل را ترک و از شغل خویش کناره گیری نمود. سام خان نیز از وقوع این حادثه متذکر گردید و بیانات قاطع حضرت را که به او القاء فرموده بودند، بخاطر آورد و با نهایت اعجاب به سپاهیان خود دستور داد بلا تأمل از سرباز خانه خارج شوند و در حین خروج از میدان قسم یاد نمود که دیگر به هیچ وجه دست به این عمل شوم نیالاید و در این جنایت عظیم ولو به قیمت جان وی تمام شود شرکت ننماید. آنگاه آقاجان بیک خمسه ای سرتیپ فوج خاصّه قدم پیش نهاد و داوطلب انجام این مأموریت گردید و دستور داد حضرت باب و جناب انیس را دوباره به ترتیب سابق به همان پایه معلّق نمایند و به سربازان خود امر به شلّیک داد و در این وهله سینه مبارک و سینه میرزا محمد علی هردو به ضرب رصاص مشبّک و اعضاء کل تشریح گردید مگر صورت که اندکی آزرده شده بود. در حینی که فوج اخیر مشغول تهیه مقدمات امر بودند، حضرت اعلی رو به جمعیت نموده آخرین بیانات خود را بدین مضمون ادا فرمودند "ای مردم گمراه اگر به عرفان من نائل میشدید هر آینه به این جوان که مقامش اعظم و اجلّ از اکثر شما است تاًسی می­جستید و به نهایت اشتیاق خود را در سبیل الهی فدا می­کردید. بلی روزی خواهد رسید که به حقیقت ظهور من پی خواهید برد لکن در آن هنگام دیگر من در بین شما نخواهم بود*.»[[39]](#footnote-39)

شاهدان عینی می­گویند آن روز پس از این واقعه تمام شهر را طوفان بسیار شدیدی فرا گرفت که از ظهر تا شب ادامه داشت و از شدت گرد و خاک نور خورشید قابل دیدن نبود و تبریز،پایتخت دوم ایران، قتلگاه موعود شد.

خبر اظهار امر حضرت بهاءاللّه در اواسط 1860 به تبریز رسید. جاده ایران به عثمانی (استانبول) از راه تبریز می­گذشت و زائران بهائی در سفر خود برای زیارت مظهر ظهور در تبعید، از این شهر می­گذشتند. در نتیجه اکثر بابی­ها. جمع کثیری از آشوری­ها و ارمنی­های ساکن تبریز ایمان آوردند.

تبریز چند دوره پایتخت ایران بوده و اولین شهری است که تحت تاثیر مدرنیته و فرهنگ غرب قرار گرفت.از آنجایی که نزدیک­ترین شهر ایران به اروپا بود، به نسبت بقیه کشور مجاورت فرهنگی بیشتر نیز با غرب داشت. مسیو نیکولا، کنسول فرانسه در تبریز نخستین بار تاریخ نهضت بابی را نوشت و آثاری از این دیانت را به زبان فرانسوی ترجمه کرد. دو تن از بهائیان فرانسوی، هیپولیت و لورا دریفوس بارنی جزو اولین اروپائیانی بودند که از ایران و شهر تبریز دیدار کردند.[[40]](#footnote-40) هیپولیت که نخستین بهائی فرانسوی بود، بمنظور ترجمه آثار بهائی به زبان فرانسه، زبانهای فارسی و عربی را آموخت و کتابها و مقاله هایی درباره دیانت بهائی نگاشت. همسرش لورا در تبلیغ دیانت بهائی بسیار کوشش کرد، و با مصاحبه ای طولانی و مفصل که نتیجه آن تنظیم کتاب «مفاوضات» عبدالبهاء شد.

ما در ادامه سفر خود به شهر ارومیه که در زمینی مسطح تا دامنه کوهستان گسترده شده رفتیم و در چند کیلومتری آن به ساحل دریاچه نمک رسیدیم. در ساحل شنی آن اتوموبیل های مردم که برای استفاده از املاح نمکی و درمان امراض پوستی و مفصلی به آنجا آمده بودند، پارک شده بود. مردم با شنا در آب شور دریاچه تفریح می­کردند هم جویای درمان بودند. فلامینگو ها هر سال در تابستان دسته جمعی به جزائر واقع در این دریاچه می­آمدند. سنگهای خیلی بزرگ در کناره دریاچه زیر نور آفتاب پراکنده بودند .

در این شهر با مردمانی از اقوام مختلف کرد، آسوری، ارمنی و مسیحیان نسطوری آشنا شدیم. عمه مهین میگفت ارومیه زادگاه حضرت زردشت است و سه نفر زردشتی که در کتاب انجیل از آنها نام برده شده است، از مردمان این شهر بوده اند. بخاطر حضور مسیحیان و کلیسای معروف این شهر توریست­ها و گروه­هایی از فرقه­های مسیحی از این شهر دیدن می­کردند. ما به دیدن این کلیسا رفتیم و خرابه هایی را که قدمت آن به سه هزار سال میرسد تماشا کردیم. درآن مدت کوتاه خیلی از احبّای ارومیه را ملاقات کردیم از جمله مالک کارخانۀ قند که بسیاری از بهائیان را استخدام کرده بود.

در کتاب قرن بدیع که حضرت ولی امراللّه بر اساس یادداشتهای نبیل از مؤمنین اولیه دیانت بابی، ترجمه و تألیف نموده اند چند واقعه مربوط به زمان حضور چند روزه حضرت باب در ارومیه آمده است. یکی وقتی است که ایشان به حمام شهر رفتند. مردم که ایشان را یکی از اولیای الهی شناخته بودند گروه گروه آمدند و آب خزینه را برای تبرّک و شفا از صاحب حمام خریداری کردند. دیگر وقتی است که حکمران شهر که مردی متعصب بود، ظاهراً برای احترام اما در باطن برای آزمایش، اسب وحشی خود را برای بازگشت حضرت باب به در حمام فرستاد. مردم برای تماشای عکس العمل اسب در اطراف حمام ایستاده بودند. وقتی حضرت باب به نزدیک اسب رسیدند با آرامی دست خود را بر بدن اسب و پا بر رکاب آن گذاشتند، در حالیکه اسب وحشی در کمال آرامش ایستاده بود ایشان بر آن سوار شدند. در ارومیه از صورت ایشان پرتره ای نقاشی شد که حال در دارالآثار مرکز جهانی بهائی در حیفا نگهداری می­شود.

 از ارومیه به اردبیل رفتیم. در راه عمّه مهین توضیح می­داد که نام این شهر قدیمی در نوشته های منسوب به زرتشت آمده و زادگاه شیخ صفی الدین اردبیلی، جدّ پادشاهان صفویه است. او که اهل تصوف بود در اردبیل خانقاهی بنا کرد که در دوره های بعد گسترش یافت و تبدیل به مجموعه ای از ساختمان ها شامل مسجد، کتابخانه و نیز شفا خانه شد. می­گویند تاثیر عقیده به تکامل روح انسانی صوفیه در نقوش هندسی کاشی کاری های سبز- آبی بنای مسجد قابل توجه و مشاهده است. در مدرسه منسوب به او اصول شیعه دوازده امامی تدریس می­شد، همان اصول و عقایدی که پیروان حضرت باب به آن ایمان داشتند.

یکی دیگر از نقاط دیدنی و توریستی اردبیل چشمه آب گرم سرعین است که آب داغ آن از اعماق آتشفشان خاموش کوههای این منطقه سرچشمه می گیرد. مردم آن را دارای خاصیت درمانی می­دانند. من در حوضچه های آب گرم ساخته شده آنجا شنا می­کردم و پیرمردها آرام در آب راه می­رفتند.

در ادامه سفر به ایالت گیلان رفتیم که در دامنه کوههای البرز و در ساحل دریای خزر واقع و شهر رشت مرکز آن است. در این ناحیه جنگل وسیعی است که زیستگاه حیوانات وحشی از نوع ببر، سیاه گوش، گرگ و گراز و حتی پلنگ هست. وقتی باد از سمت دریا می­وزد ابرهای باران زا را بر فراز شهر می­آورد. در حاشیه میدان وسیع شهر درختان فراوانی کاشته شده بود و در اطراف آن ساختمانهای زیبای سفید رنگ با سقف قرمز توجه هر تازه واردی را جلب می­کند، در خیابانها ی وسیع آن ماشین­ها در رفت و آمد بودند و در کنار خیابانها پر از دستفروش بود.

در قرن نوزدهم، به دلیل شکست لشکر قاجار در دو جنگ با روس، مخصوصا پس از انقراض حکومت قاجار، این منطقه تحت نفوذ روسیه درآمد. در زمان جنگهای داخلی روسیه بسیاری از روس های سفید به گیلان مهاجرت کرده، و فرهنگ خود را به این ناحیه آوردند بطوری­که تا اواسط قرن بیستم برای ورود شاگردان به مدارس گیلان دانستن زبان روسی الزامی بود. فرهنگ روسی و حضور افراد متفکر آن در رشد و توسعه نهضت مشروطه ایران تأثیر بسزایی داشت. استبداد سلطنتی و ناامیدی مردم از حکومت قاجار موجب شد که در گیلان حکومت خودمختار تشکیل شود. اما پس از جنگ جهانی اول دولت ایران با حمایت روس­ها کنترل گیلان را بدست آورد.

با عمه مهین به بندر پهلوی یا بندر­انزلی در ساحل دریای خزر رفتیم. بلشویک­ها که در سال ١٢٩۶ش.[[41]](#footnote-41) به تعقیب روسهای سفید به آنجا آمده بودند، به حکومت خود مختار گیلان معروف به نهضت جنگل کمک می­کردند. دریای خزر که منبع خاویار ایران است، در این منطقه پرباران­ترین قسمت ایران است و تالابهائی دارد که محل صدور و ورود محصولات مختلف توسط کشتی های باری بود. یک فانوس دریایی سفید و آبی در ساحل قرار داشت و ساعتی بر فراز آن نصب شده و تبدیل به سمبل این شهر تجاری شده بود. در شب اول ورود به این بندر ساعتها در ساحل قدم می­زدم تا ناظر امواج بزرگی­ باشم که قبلا هرگز ندیده بودم.

 پس از گیلان ما در کرانه جنوبی دریای خزر به طرف شهر بابل در استان مازندران رفتیم ناحیه­ای با کوههای بلند و دره های عمیق که از هزاران سال پیش محل زیست انسان بوده است. در کتاب تاریخ نبیل آمده است که خاندان حضرت بهاءاللّه در آن نواحی املاک فراوان داشته اند. وقتی ماموران دولتی در قزوین به دنبال جناب طاهره بودند ایشان به تهران و سپس به گیلان آمدند و مدت دو سال دور از چشم مامورانی که قصد دستگیری ایشان را داشتند، در این منطقه ساکن بودند.در دوران زندانی بودن حضرت باب، بنا بر امر ایشان ملاحسين و یارانش با بیرق سیاه از خراسان حرکت کردند. برای بسیاری که با احادیث اسلامی آشنا بودند این نشانه تحقق وعود الهی بود. در حدیث آمده که سیصد و سیزده نفر از یاران امام زمان با بیرق سیاه به سمت مازندران می­آیند. اما مردم آنان را عقب خواهند راند. در راه برخی از مردم شهرها و روستا ها به آنان می­پیوستند و تعداد آنان بیشتر و بیشتر می­شد تا به بابل رسیدند.

این استان بزرگ و سرسبز در تاریخ بهائی بواسطه قلعه شیخ طبرسی و جنگ ناخواسته ملاحسين و یارانش با لشکر حکومتی اهمیت تاریخی دارد. بسیاری از پیروان حضرت باب از آن جمله ملاحسين و چند تن از حروف "حیّ" در این قلعه به شهادت رسیدند. اما جناب قدّوس، هجدهمین نفر از حروف حیّ را به شهر بابل که درآن زمان "بارفروش" نام داشت بردند. در آنجا مردم ایشان را برهنه کرده به زنجیر بستند و در کوچه ها بر زمین می­کشیدند و سرانجام او را با ضربات کارد و خنجر قطعه قطعه نموده در آتش افکندند. حضرت باب ایشان را با نام "اسم اللّه الآخر" ملقب و جاویدان نمودند و حضرت بهاءاللّه ایشان را در رتبه بعد از حضرت باب شمرده­اند. ما مدفن ایشان را در پشت میدان بابل زیارت کردیم. پس از این گشت و گذار چهار ماهه و دیدار نقاطی که در تاریخ دیانت بابی اهمیت دارند به تهران و سپس به آبادان برگشتیم.

در تابستان سال دیگر فرصت یافتم در مدرسه تابستانۀ شیراز با حضور بسیاری از جوانان تشکیل یافت، شرکت کنم و به درس برخی از اساتید بهائی و سخنرانی­شان گوش دهم. علاوه بر این در این مدرسه تابستانه با ده­ها جوان دیگر شرکت کننده آشنا شدیم و دخترانی بودند که به آنها علاقه پیدا کردم و اقوامم را بهتر شناختم.

بعضی از نویسندگان و محققین جامعه بهائی از جمله جناب اشراق خاوری در این مدارس تابستانه تدریس می کردند. جناب اشراق خاوری محقق کم­نظیر تالیفات ارزنده بسیاری دارند. بعدها وقتی جناب اشراق خاوری از عزیمت من به آمریکا مطلع شدند به پدرم گفته بودند کاش حسین همین جا مانده بود. او می­توانست اینجا خدمت کند. به نظر می رسد ایشان مرا دانشجوی مستعدی تشخیص داده بودند.

درآن دوران من تشنه کسب معلومات و مطالعه بودم. روزها دو سه ساعت در حظیرة القدس شیراز به تحقیق و مطالعه می­پرداختم. درآنجا با جناب حسن نوش­آبادی محقق و مبلّغ دیگر بهائی به گفتگو می نشستم. ایشان هم علاقه مرا تحسین می­کردند هم با تواضع و مهربانی به سؤالات همه ما پاسخ می دادند.

برای یافتن کتابهای جالب به یک کتابفروشی در بازار وکیل شیراز نزدیک خانه حضرت باب میر­فتم وبا احتیاط به جستجوی کتابهای تاریخی می پرداختم. نمی­خواستم فروشنده بداند من بهائی هستم یا نسبت به چرایی علاقه من مشکوک شود. البته او بیشتر در فکر فروش کتاب­هایش بود. در همان زمان به آموختن زبان انگلیسی و عربی از طریق کتاب­های خودآموز مشغول بودم.

. هر زمان فرصت می یافتم به سخنرانی­های آقای چهره نگار مرد بلند قامت و خوشرویی که شغل عکاسی داشت گوش می­دادم. او اطلاعات فراوانی درباره واقعه نی­ریز گردآوری کرده بود.

همچنین افتخار داشتم که از محضر یکی از مورّخین دانشمند بهائی جناب فاضل مازندرانی استفاده ببرم. پدر ایشان شیخی مسلک بوده اما خود ایشان با تحقیق و تحری در سال ١٢۸٢ش.[[42]](#footnote-42) بهائی شد. ایشان یک بار به امر حضرت عبدالبهاء و بار دیگر به فرموده حضرت ولی امراللّه به آمریکا سفر کردند. برای انتشار و تبلیغ امر بهائی به کشورهای هند، برمه، قفقاز و ترکمنستان سفر کردند. علاوه براین با سفر به نقاط مختلف ایران و تحقیق و مطالعه، به نگارش و تدوین تاریخ مفصل دیانت بابی و بهائی در نه جلد پرداخت که مورد استفاده علاقمندان است.

برای همه شیراز شهر حافظ و سعدی، تخت جمشید، باغ ارم، ارگ کریمخانی، دروازه قرآن، مسجد وکیل و شاهچراغ است. اما برای من شیراز موطن حضرت باب است. جایی است که حضرت باب و پیروانشان در خیابانها و کوچه های آن راه رفته اند. زیارتگاه من بیت مبارک شیراز یعنی خانه حضرت باب است و اتاقی که حضرت باب در شب پنجم ماه جمادی الاولی سال ١٢۶٠ ه.ق. مطابق بیست و دوم ماه می ۱۸۴۴م. در حضور ملاحسين اعلام فرمودند که همان قائم موعود یا امام زمان هستند.

 این شهر مرکز طلوع نور خداوندی و ظهور دیانت بابی شد. سیدی جوان که در خانواده ای تاجر پیشه رشد کرده، و بخاطر صداقت درکار و تواضع در رفتار و دانش بسیار در علوم اسلامی و قرآن شهرت یافته بود، خیلی زود به حقیقت رسالت خود واقف شد. شبی همسرش چهره او را بسیار بشاش و نورانی مشاهده کرد. او که مظهر تجلی الهام خداوندی شده بود. در شب بیست و دوم ماه می همان سال (۱۸۴۴م.) راز مکنون خود را به دیدار کننده ای جوان به نام ملّاحسين بشرویه ای گشود. این شخص اخیر که بر اثر ارشادات معلم و دریافت های شخصی خویش از متون اسلامی، ظهور قائم موعود را نزدیک دانسته و در طلب او شهر و دیار را وانهاده و به شیراز رسیده بود، به طور تصادف با این سید جوان که او را باری پیشتر در محضر درس سید کاظم رشتی از اساتید معروف حوزه علمیه کربلا و نجف دیده بود، برخورد کرد. برخوردی که به انتظار طولانی این پژوهنده کوشا و انتظارات هزار ساله شیعیان مهر پایان نهاد. در آن شب سید باب پس از اعلام رسالت خویش به تحریر تفسیری از سوره "یوسف" قرآن کریم پرداخت، که از پیش مورد انتظار و آرزوی ملّا حسین بود و این واقعه او را منقلب ساخت و بدون اندک تردید دعوت سید باب را با جان و دل پذیرفت. او را فرستاده حق دانست و ارادتی هیجانی آمیز نسبت به او سراپایش را فرا گرفت. گفتار و ادعای میزبانش او را منقلب ساخت. پس از این دگرگونی، روحیه ای شجاعانه در خود احساس کرد که دنیا و آنچه در او است، به نظرش نا چیز بود و با آنچه بدست آورده بود خود را خوشبخت ترین شخص در جهان میدانست.

شیراز شهری که نور حق از آن ساطع شد، شهری قدیمی است که شاعران برجسته آن که اشعارشان را در مدارس تعلیم میدهند، ادبیات ایران را جلوه ای خاص بخشیده است. حافظ مشهورترین شاعر قرن هفتم هجری در جهان است که بعضی از اشعارش در آثار حضرت بهاءاللّه و حضرت عبدالبهاء آورده شده است. او در شیراز و در مقبره ای زیبا میان باغی پر از گلهای سرخ، درختان نارنج و جوی آب روان مدفون است. اشعار او سرشار از جذبه های عاشقانه است.اشعار او به بسیاری زبان­های دیگر ترجمه شده است.

 شاعر دیگر، سعدی شیرازی شاعر سخن سنج و پرمایه ای که دوران زندگانیش با حمله مغولان به ایران همراه بود. او یک قرن پیش از حافظ و با مردمی می­زیست که از یورش مغول آسیب دیده بودند. سعدی در کتاب خود به نام گلستان حکایات پند­آمیزی نوشته است. این بیت زیبا که دربردارنده فلسفه انسان دوستانه او است، حتّی زینت­بخش ساختمان سازمان ملل متحد شده است:

بنی آدم اعضای یک پیکرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

شیراز شهری است با خیابان های وسیع که آثار بجا مانده از امپراطوری بزرگ سلسله هخامنشی در هر گوشه آن نمایان است. باغ مشهور ارم و میدان ها که با اشعار حافظ زینت یافته، ارگ کریمخانی که از خشت خام ساخته شده، و دروازه بازسازی شده شهر و دیوار های قدیمی از نقاط دیدنی این شهر توریستی است و خانواده ها در روزهای تعطیل در باغ ها و بوستان ها وقت می­گذرانند. در شیراز من روزهای خوشی گذراندم، گردش در خیابان وسیع زند و مغازه های بستنی و پالوده فروشی آن برایم بسیار جالب بود. در این شهر با خانواده پر محبّت جلال میثاقی آشنا شدم و اوقات خوشی با آنها گذراندم و بعد ها در آمریکا خیلی یاد آن دوران بودم و با یکی از دختران ایشان، طاهره میثاقی، ازدواج کردم.

جلال میثاقی مردی مؤمن و متعهد بود. کارو شغل او در شیراز بود اما هر روز در اوقات فراغت برای ابلاغ کلمه الهی به مردم، به محله قصرالدشت شیراز می رفت. گفتار او به دل می نشست و با رفتارش بر دیگران تأثیر می­گذاشت. از دوستان خانواده عمه ام در شیراز آقای ناصر ثابت معلم انگلیسی من و دیگر آقای دکتر هدایت اللّه احمدیه بودند، که با شوهر عمه ام در فعالیت های تبلیغی همراه بودند. دکتر احمدیه بعد ها در آمریکای لاتین موفق به خدمات امری بسیاری شد و به عنوان مشاور قاره ای به نقاط مختلف سفر می­کرد. متاسفانه او بهنگام گذر از روی پل در یکی از دهات اطراف دچار عارضه قلبی شد و به میان رودخانه افتاد و در آب غرق شد.

در تابستانی دیگر ما از آبادان به اصفهان سفر کردیم . قبل از رسیدن به اصفهان در روستای سعادت آباد در نزدیکی آباده توقف کردیم تا یادی از اجداد خود کرده باشیم. سپس به آباده که زمینی حاصلخیز دارد وارد شدیم. اینجا محلی بود که وقتی سربازان با اسیران و سرهای شهدای نی­ریز بر نیزه وارد شدند تا به تهران بروند دستور رسید در هر جا که هستند همان­جا سرها را دفن کنند. اما چون مردم آنان را نجس می­دانستند و نمی­خواستند به گورستان شیعیان بی حرمتی شود.اجازه دفن ندادند. سربازان بیرون از شهر، در بیابان های اطراف آنان را دفن کردند.

بالاخره به شهر اصفهان رسیدیم .شهری با ساختمانهای تاریخی و زیبا، زاینده رود و گردشگاه های بسیار این شهر در زمان سلطنت شاه عباس پایتخت ایران شد. او میدان بزرگی در وسط شهر ساخت با دیواری در اطراف که مغازه های بزرگ در قسمت پایینی و طاق های قشنگی در قسمت بالایی دارد. مسجدی بسیار زیبا در اطراف این میدان و نیز کاخ معروف عالی قاپو و بازاری در سمت دیگر این میدان بنا کرد که نموداری از عظمت شاهنشاهی او بود. مسجد مرکزی میدان که گنبد آن شاهکاری از هنر خوشنویسی و کاشیکاری است با مناره های آبی رنگی در طرفین آن جلوه زیبایی دارد. شاه این مسجد را به نام خویش ساخت. نمای درونی گنبد با خطوط طلایی که با خطوط متقاطع زرد و آبی و قرمز و سبز لعابدار مزین شده است، گنبد را به­ نظر بیننده در حال چرخش نشان می­دهد و نگاهش را از بالا به سمت مرکز می­کشاند. مسجدی در سمت دیگر میدان وجود دارد که کاشی­کاری های زیبای آن معرّف هنر هنرمندان آن زمان و در مجموع نموداری از عظمت دوران پادشاهی او است.

من و پسر­دایی پدرم بیشتر وقت خود را به تماشای مناظر زیبای این شهر می­گذراندیم و اغلب به بازار شهر با سقف گنبدی که مانند کوچه­ای باریک و دراز بود با ورودی سنگ فرش می­رفتیم. این بازار مرکز داد و ستد روزانه مردم بود. ما ترجیح می دادیم در قهوه خانه های آنجا به صرف چای و بستنی بنشینیم تا از دعواهای شدید و مشاجره های بلند دو همسر صاحبخانه ای و سوسکهای اتاقمان دور باشیم. در شیراز مسلمانان به ما خانه اجاره نمی­دادند و ما مجبور بودیم در محله یهودی نشین شیراز اتاقی خراب و بدون امکانات اجاره کنیم،اما در این شهر با اینکه کسی نمی­دانست ما بهائی هستیم و به ما اتاق اجاره داده بودند، بازهم با وضعیت ناخوشایند اما به شیوه ای دیگر دست به گریبان بودیم.

با این ترتیب به بسیاری از شهر های ایران سفر کردم و زندگی روزمره مردم را مشاهده کردم بعدها پی بردم که پدر و مادرم مرا به این سفرها می فرستادند تا خود مدتی آرامش داشته باشند زیرا در آن هوای شرجی و گرم آبادان بی­قرار و ناآرام بودم.

اغلب با اتوبوس سفر می­کردیم. در آن زمان امکان رزرو کردن صندلی نبود. باید صبح خیلی زود به گاراژ می­رفتیم تا صندلی مناسب و خوبی بگیریم. اگر شانس با ما بود جا پیدا می شد. در غیر این صورت باید یک روز دیگر منتظر می­شدیم. در آن زمان که هنوز بیشتر جاده­ها آسفالت نشده و اتوبوس ها کهنه و قراضه بودند سفر با اتوبوس آسان نبود. حرکت ما کند و سخت بود. یکبار در سر بالایی که به اصطلاح موتور نمی کشید همه مردان مسافر پیاده شدند و اتوبوس را هل دادند. وقتی در سرازیری متوقف می شد شاگرد راننده قطعه چوبی را که به همراه داشت پشت لاستیک­های ماشین میگذاشت تا مانع سرخوردن آن باشد. در مناطق کوهستانی که جاده ها باریک بودند و پیچ های تندی داشتند تکان های اتوبوس و چرخش سریع سر پیچ ، مسافران را به وحشت می انداخت. گاهی نیز دزدان که در کوهها کمین کرده بودند ماشین­ها را متوقف و اموال مسافرین را غارت می کردند. به همین علت مسافران ترجیح می دادند گروهی سفر کنند. در این سفرها بهائیان علاوه بر این مشکلات، با رفتارهای اهانت آمیز همسفران مسلمان نیز روبرو بودند. مثلاً وقتی ما به نی­ریز سفر میکردیم باید این مشکلات وهم بد رفتاری و گفتارهای زننده راننده و همسفران را که می دانستند ما بهائی هستیم تحمل کنیم.

معمولا اتوبوس ها برای استراحت در قهوه خانه های وسط راه توقف میکردند و مردم محل محصولات یا فراورده های دستی خود را برای فروش به مسافران عرضه می کردند. برای راه های کوتاه بین شهرو روستاها از الاغ استفاده می شد. من با این وسیله به روستاهای اطراف نی­ریز می رفتم. جالب این بود که صاحب الاغ همراهم می آمد دوتایی سوار حیوان بیچاره می شدیم و او پس از رسیدن به مقصد حیوان را با خود بر می گرداند. برخی استر، نژادی از اسب و الاغ داشتند که راه خانه را یاد می گرفت و میتوانست به تنهایی به خانه صاحبش برگردد.

خطر دیگری که مسافران بخصوص بچه ها و نوجوانان را تهدید می­کرد حمله افراد شرور و مست و دزدیده شدن بود. یکبار دیگر وقتی اتوبوس تأخیر داشت و مسافران همه منتظر بودند من ناگزیر شدم پنج تومان بدهم و زودتر سوار ماشین باری شوم، اما مردان مستی که آنجا بودند با داد و فریادهای بلند می­خواستند مرا مجبور کنند از بالای ماشین پیاده شوم. اقامت بین راه در سفرهای دور مشکل تر بود چون از لهجه و رفتارمان می فهمیدند که غریبه و ناشناس هستیم و احتمال این خطرها بیشتر بود. در یکی از این مسافرخانه­ها برای اطمینان تخت خواب را پشت در گذاشتم که کسی نتواند وارد شود. در شهر دیگر در آخرین لحظه که هیچ امید نجات نداشتم یکی از اقوام که از آمدن من خبردار شده بود سر رسید و من نجات یافتم.

برای اقامت در شهرها اگر قوم و خویش یا آشنایی داشتیم به منزل آنان وارد می شدم و گرنه باید در کاروانسراهای کثیف و اتاقهای پراز ساس و شپش اقامت می کردیم که هیچکدام جای امن و قابل اطمینانی نبودند. در شهرهایی که مسافرخانه یا کاروانسرا نبود، اتاقی دریک خانه اجاره میکردم یا شب را کنار دیواری، در کوچه و خیابان به صبح می رساندم. این سفرها که حتی برای مردان جوان خطرناک بود، برای دختران محال و غیرممکن بود دختران حتی در کوچه و خیابان محله خود هم مورد انواع آزار و اذیت های بودند که ناشی از محرومیت های اجتماعی و اعتقاد غلط حبس دختر و جدا کردن کامل دختران از پسران در همه مراحل رشد و عدم بلوغ اجتماعی جامعه بود. این خطرها برای پسربچه های نوجوان هم بود به همین دلیل هر وقت می­خواستم تنها به جائی بروم یک چاقوی دسته طلائی که برای امنیت و حفاظت خریده بودم بر می­داشتم وزیر پیراهنم پنهان می­کردم. خوشبختانه موردی برای استفاده از آن بوجود نیامد.

 به شهر های اراک و گلپایگان هم رفتم، گلپایگان محل تولد جناب ابوالفضائل است. کتابها و نوشته های ایشان گام بسیار ارزنده ای در انتشار دیانت بهائی در جوامع مسلمان بوده و هست. داستان ایمان جناب ابوالفضائل که از علما و روحانیون برجسته اسلامی بودند نیز جالب و شنیدنی است. روزی ایشان با عده دیگری از روحانیون و ملّاها به زیارت شاه عبدالعظیم در اطراف تهران می رفتند. در راه برای نعلبندی اسب خود جلوی بساط یک نعلبند ایستادند. نعلبند به هنگام کار صحبت می کرد از جمله پرسید جناب ملّا آیا این حدیث اسلامی که میگوید هر قطره باران بوسیله فرشته ای به زمین میرسد درست است؟ میرزا ابوالفضل با تکان دادن سر تأیید کرد. نعلبند پرسید این حدیث که اگر در خانه ای سگ باشد هیچ فرشته ای آنجا پا نمیگذارد چه؟ آیا این هم صحیح است؟ میرزا ابوالفضل آن را نیز تائید کرد. نعلبند با لحنی آرام گفت در این صورت نباید هیچوقت باران در خانه هایی که سگ درآن است ببارد! این گفته نعلبند بیسواد با نگاه و سکوت بی جواب ماند. در ادامه راه ملّا ها و ملّاهای همراه به میرزا ابوالفضل گفتند، این نعلبند بهائی است و حرفهایش قابل تأمل و توجه نیست. اما میرزا ابوالفضل چون چنین شنید به تحقیق پرداخت و در نتیجه تحری و تحقیق ایمان آورد. از آن پس تا پایان عمر با مطالعه در آثار اسلامی به استدلال حقانیت دیانت بهائی، سفر و تبلیغ پرداخت. بنا به خواست حضرت عبدالبهاء مدتی در آمریکا اقامت نمود و در هدایت جامعه بهائی آن دیار سهمی بسزا داشت. کتاب فرائد که کتابی استدلالی براساس متون قرآن و احادیث اسلامی است، از آثار برجسته ایشان است. من آن را خوانده­ام با آنکه با لغات عربی آن مشکل داشتم ولی برایم بسیار جالب بود.

به شهر بروجرد در قسمت مرکزی ایران که سابقه آن به قرن نهم می­رسد هم سفر کردم. این شهر در دامنه کوههای زاگرس با آن قله های همیشه پربرف قرار دارد. در این شهر مهمان یک خانواده محترم بهائی بودم .با آنها سوار بر اسب و گاری به کوهستانهای مرتفع اطراف می­رفتم. گاهی شیب کوه بقدری زیاد بود که حتی برای اسب پیمودن چنان سر بالائی مشکل بود. در پیک­نیک های عصر به همراه آنان از آب­های خنک چشمه ها می نوشیدیم و از محصولات خالص کشاورزی مثل شیر و ماست و تخم مرغ لذت می­بردیم. با تفنگ شکاری که برای نخستین بار به دست گرفتم پرنده شکار می­کردم. دوران خیلی خوشی بود. در این شهر یهودیان نقش مهمی در امور صنعتی داشتند. درآنجا اقوامی به زبان "لک" از گویش­های کردی صحبت می­کردند. به همین دلیل حضور این اقلیت­ها، سطح فرهنگ تسامح و بردباری با اقوام و ادیان دیگر در بروجرد بسیار بالاتر و بیشتر از شهرهای دیگر ایران است.

از آنجا به سمت شمال و شهر ملایر در استان همدان رفتیم که صنعت فرشبافی آن بسیار مشهور است. درآنجا در یک مسافرخانه ارزان اما کثیف و غیر بهداشتی اقامت کردم و شب برای فرار از آن مسافرخانه کثیف و پشه ها و حشرات موذی آن به تنها سینمای شهر پناه بردم و به تماشای فیلم سینمایی «مصر کوچک»از موفق ترین فیلم های ده پنجاه هالیوود نشستم. در این فیلم ستاره مشهور سینما روهاندا فلمینگ[[43]](#footnote-43) نقش یک رقاصه مصری که معشوقه مرد متقلبی بود را بازی می کرد و من نوجوان از رقص های زیبای عربی فیلم لذت میبردم.

سپس به شهر بسیار قدیمی قم رفتم، شهری قدیمی که تاریخ آن به چهار هزار سال پیش از ظهور مسیح برمیگردد. قم همواره مرکزم طالعات اسلامی بوده، خیابان هایش پر بود از هزاران محصّل علوم دینی با عبا و عمامه که در مدارس آنجا تحصیل می­کردند. این شهر مرکز اصلی مطالعات مباحث مذهب شیعه است و در نزدیکی تهران، پایتخت کشور واقع است به دلیل این فاصله کم علما و روحانیون این شهر توانسته اند پیوندی با حکومت و دولت برقرار کنند و بر امور کشوری نظارت داشته باشند و همین امر در سالهای بعد از انقلاب اسلامی سبب موفقیت آنها شد.

تابستان ها برای من فرصتی بود تا از راه شیراز سری به نی­ریز بزنم. تا هم محصولات بادام را جمع آوری کنم و هم به امور املاک کشاورزی خانوادگی برسم. من همیشه در انتظار این سفرها بودم چون می­توانستم از محصولات صیفی چون هندوانه، خیار و خربزه و میوه های زردآلو، انگور و انار هر چه دلم می­خواست به جبران کمبود این نعمت ها در آبادان بخورم، در رودخانه آنجا آب تنی کنم و زنان و دختران نی­ریزی که در کنار رودخانه به شستن ظروف و فرش و لباس مشغول بودند و روی منقل سنگی کنار رودخانه غذا می پختند را تماشا کنم.

وقتی به شانزده سالگی رسیدم و دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته و به بلوغ رسیده بودم، پدر بزرگم میرزا احمد نی­ریزی پدر مادرم از شخصیت های مهم خانواده ما و جامعه بهائی نی­ریز درگذشت. او که از خانواده فقیری برخاسته بود، با تلاش و همت بلند در کشاورزی و تجارت موفق شد و بتدریج صاحب ثروت و مکنت شد. سرمایه اش مزرعه بزرگ گردو و بادام، تعداد زیادی دام و سهم آب کشاورزی بود. گرچه به زارعین و کشاورزان، اعضای خانواده، کارگران خود سخت می­گرفت، اما در امور دیانتی بسیار متعهد بود و به افراد و جامعه کمک های زیادی می­کرد. او در کارگاه قالیبافی یزد، قالیچه­های زیبایی بافت و به ارض اقدس فرستاد که هنوز هم استفاده می شوند. حضرت عبدالبهاء را بسیار دوست می­داشت. تعریف می کنند وقتی برای زیارت در ارض اقدس، حیفا بوده روزی یکی از برادران حضرت عبدالبهاء نسبت به ایشان بی احترامی کرده بود و پدربزرگم هم سیلی سختی به او زد. وقتی بیمار شده بود حضرت ولی امراللّه توسط جناب طرازاللّه سمندری به او پیام فرستادند که برای سلامتی او دعا می کنند. مدتی بعد پدربزرگم بهبودی نسبی یافت.

اقوام مادری من در نی­ریز که آنها را نمی شناختم می خواستند ارثیه مادرم را تصاحب کنند و وقتی یک نوجوان شانزده هفده ساله را دیدند که برای باز گرفتن ارثیه مادرش به نی­ریز آمده، تعجب کردند حتی قبل از اینکه من به آنجا بروم شایع کرده بودند که مادرم حق وکالت را از من سلب کرده است. ولی من به این حرف ها توجهی نکردم و قیمت مناسبی برای فروش سهمیه مادرم پیشنهاد کردم .آنها خواستند که در برابر بجای پول نقد چک بانکی بدهند، اما من از ترس بی محل بودن آن را نپذیرفتم. علاوه براین بعضی از وراث با اینکه بهائی بودند اصرار داشتند که بر طبق شیوه اسلامی سهم مردان را دوبرابر سهم زنان حساب کنند اما من مخالفت کردم و گفتم ما از قوانین دیانت بهائی پیروی می­کنیم. اما آنها بر اصرار خود افزودند.

قوم و خویش های من هر کدام مشکلاتی یا انگیزه ای خاص داشتند، یکی قمارباز بود، دیگری معتاد و فروشنده مواد مخدّر که جان بر سر این کار گذاشت، یکی دیگر پولدار ولی عامی و بی سواد و دیگری هم که ادعای فهم می­کرد چیزی در بساط نداشت و بالاخره آن یکی هم که امکاناتی در اختیار داشت، دائم می­نالید، دیگران هم هر یک به نوعی از این دست. بطور کلی نی­ریزی ها آسایش و رفاه چندانی نداشتند. کمتر کسی را می شد یافت که در کار و تجارت صادق و امین باشد. اکثراً یا زندگی ساده­ای داشتند یا فقیر و محتاج بودند. من احساس می­کردم که هریک در فکر تقلّب و کلاهبرداری از دیگری است.

اما در میان آنها انسان های شریفی بودند که چون ستاره می­درخشیدند. یا به خدمت مشغول بودند یا به نقاط مجاور مهاجرت کرده بودند.یک دایی داشتم که همیشه مریض بود. مشکل شنوایی و بینایی داشت اما در دیانت بهائی بسیار ثابت و راسخ و فعال بود. یک­بار وقتی برای تبلیغ و تشکیل جمعیت بهائی به شهر دیگری مهاجرت کرده بود عده ای از مردم او را به زور به مسجد محل بردند تا تبرّی کند ولی او زیر بار نرفت. برای مجازات او را از شانه هایش درون چاهی آویزان کرده بودند و من در تاریکی شب خودم را رساندم و نجاتش دادم، او را سوار الاغی کردم که یکی از مامورین دولتی شهر به من داده بود و به خارج شهر بردم. او با ایمان قوی بدون لحظه­ای توقف برای مهاجرت و تبلیغ به محلّ دیگری رفت. او در انجام فرائض دینی هم خیلی دقیق بود و دعاهای طولانی از حفظ داشت. بعد از مراسم عقد و ازدواج خودش آنقدر دعا خواند که عروس بیچاره از خستگی به خواب رفت! رفتارش خیلی مؤدبانه و آرام بود. در صف اتوبوس حتی اگر سر صف بود نوبت خود را به دیگران تعارف می­کرد و خودش تا آمدن اتوبوس بعدی منتظر می­ماند. با اینکه موقعیت مالی خوبی نداشت همواره برای سفرهای تبلیغی به روستاهای اطراف می­رفت. مقداری از پول ارثیه را بعد از فروش املاک به او دادم. بقیه فامیل هم هریک به خدمت مشغول بودند. بعضی هم برای مهاجرت به نقاط مجاور رفتند.

در ثروت خوف مکنون و خطر مستور.حدود سالهای ١۳۳٠ش.[[44]](#footnote-44) دور جدیدی از آزار و اذیت بهائیان نی­ریز آغاز شده بود .مشاهده و تجربه ستم و جفا به بهائیان نی­ریز و از آن مهمتر اینکه می­دیدم چطوری بعضی از افراد فامیل یکی بعد از دیگری با همدستی دیگری نقشه می­کشند تا اموال پدربزرگم را بالا بکشند و چگونه خانواده­های بهائی ناگزیر از ترک شهر و دیار خود شدند و جامعه قوی و مستحکم بهائی ضعیف و ضعیف­تر می شود پریشان و نگران شده بودم.

با راهنمایی­های بنگاه­های معاملاتی سهم ارث مادرم را به چهل هزار تومان که آن زمان پول زیادی بود فروختم و حقوق اللّه آن را پرداختم. مردم از اینکه جوانی چون من چنین مبلغ هنگفتی پول به دستش رسیده، متعجب بودند. املاک پدربزرگم در دهات و روستاهای متعدد و مختلفی پراکنده بود و من با وسایل نقلیه مختلف از ماشین تا الاغ به یک یک آن املاک رفتم. گاهی شبها ناگزیر در ماشین یا بیرون در صحرا و کوه و دشت روستا می­خوابیدم تا بالاخره توانستم همه آنها را یکی یکی معامله کنم و بفروشم. البته این زحمات برای انتقال این ارثیه ارزشش را داشت.

در آن زمان من بسیار تنگ حوصله و عصبانی بودم. یک روز در دفتر معاملات املاک با افرادی که آنجا بودند و می­دانستند من بهائی هستم، در مورد ارثیۀ پدر بزرگم و تفاوت تقسیم ارث در دیانت بهائی و اسلام صحبت شد و بحث بالا گرفت من که در این موارد بسیار غیرتی بودم خونم به جوش آمد و صدایم را بلند کردم، جنجالی به پا شد. بالاخره مسئول دفتر املاک با آرامی موضوع را فیصله داد ولی تا چند روز وقتی از بازار می­گذشتم متوجه نگاه های خصمانه آنان بودم.

برای تحمل مشکلات به سیگار روی آوردم که با خرید یک پاکت سیگار مارلبرو شروع شد. اوایل موجب سرفه­های مکررممی­شد ولی احساس نوعی آسودگی هم می­کردم کم کم سرفه ها قطع شد و عادت کردم. بعد از آن سال­ها سیگاری قهارّی بودم. علاوه بر سیگار با حالت عصبی خاصی دائم به موهایم ور می­رفتم که آنها را مرتب کنم. خوشبختانه با راهنمایی­های آقای عبدالحسین صبیحی که با او درباره شعر و ادبیات گفتگو می­کردم و می­آموختم از این وضعیت خلاص شدم.

­در همان سن از پریشانی و آشفتگی، خودم را در خطر احساس می­کردم. سال ١۳۳۶ش.[[45]](#footnote-45) بود وصیّت نامه ای نوشتم و به عمویم سپردم. از شدت ناامیدی به فکر مرگ افتاده بودم. اما چند سال بعد وقتی به سن جوانی رسیدم دیگر واقعیات زندگی را به­خوبی درک می­کردم اما از نظر ذهنی همچنان آشفته و پریشان بودم. خیالات عجیب و غریب به فکرم می­آمد. یک سال پس از سفر به شهر نی­ریز تاریخ مصیبت بار جامعه بهائیان را با خود مرور می­کردم؛ می­خواستم شرح آن وقایع را به شیوه داستانی بنویسم ولی به نظرم خیلی غم­انگیز آمد. اندکی بعد به فکر سیاسی شدن افتادم؛ می­خواستم وکیل دعاوی شوم و اوضاع جامعه را سامان بدهم. علاقه زیادم به مطالعه و میل شدیدم به خواندن کتاب از بین رفته بود. خسته بودم و سرگردان در پی راه­حلی بودم. احساس می­کردم، گیر افتاده­ام.

کم کم به این نتیجه رسیدم که باید دلبستگی ها و وابستگی ها را کنار بگذارم و با پول فروش ارثیه مادری از ایران به جایی دیگر، مثلاً به آمریکا بروم.

**فصل ششم:**

 **سرزمین موعود**

هرچیزی که دربارۀ آمریکا می­دانستم را از فیلم­های هالیوود یاد گرفته بودم. فکر می­کردم آمریکا کشوری است که در آن جین کلی[[46]](#footnote-46) مثل فیلم آواز زیر باران در خیابان­ها می رقصد و میخواند، همه خیابان­هایش مثل برادوی در نیویورک پر است از سینما و تئاتر با چراغ های رنگارنگ و تصاویر زیبادر نظر من همه زنان آمریکایی مانند مریلین مونرو[[47]](#footnote-47) زیبا بودند که در قطار با عشوه برای تونی کورتیس[[48]](#footnote-48) دلبری می کرد، و همه مردان آمریکایی مثل گریگوری پک[[49]](#footnote-49) دلدادۀ اُدری هیپورن[[50]](#footnote-50) در پی فرصتی برای اظهار عشق به محبوب خود هستند. خلاصه در تصور من آمریکا سرزمین مردمان عاشق­پیشه و سرخوشی بود که فارغ از دغدغه­ها و مشکلات زندگی، لباس­های رنگارنگ و گران­قیمت می پوشیدند، لبخند بر لب ،سوار ماشین­های براق در بزرگراه های ساحلی رو به افق رانندگی می کردند تا غروب آفتاب را ببینند و نگرانی های خود را به دست باد بسپارند...

در این زمان من تازه دیپلم گرفته بودم و مجبور بودم در امتحان ورودی دانشگاه شرکت کنم و در یکی از رشته های پزشکی، مهندسی، حقوق یا کشاورزی ادامه تحصیل بدهم، و بعد شغل و کاری دست و پا کنم و زندگی پرثمری داشته باشم. من جوانی ١٩ساله، غرق رویاهای جوانی و در پی تحقق ایده و آرزوهای آینده خود بودم و پول کافی داشتم تا آنها را متحقق کنم. اما در ایران تحت نفوذ بیش از حد گروه های اسلامی و دیکتاتوری شاه، شرایط نامناسبی بوجود آمده بود که برای من امکان تحقق آرزوهایم را ناممکن می­کرد. به همین دلیل من همیشه به کسانی که می توانستند به آرزوهای خود جامه عمل بپوشانند، غبطه می­خوردم. همین شد که یکباره و بدون مشورت با خانواده، تصمیم گرفتم به آمریکا مهاجرت کنم. با پولی که از فروش سهم الارث مادرم (از املاک پدرش) بدست آورده بودم می­توانستم به آسانی به این آرزو برسم.

به پشتوانه چند کلمه انگلیسی که می دانستم، روزی به کنسولگری آمریکا رفتم. کارکنان آنجا توجه زیادی به من نکردند. وقتی چند جمله که از کتاب درسی یادگرفته بودم سر هم کردم : ‘Me America Einstein Von Braun’ به نظرشان یک جوان بی عقل ایرانی آمدم که هوس آمریکا کرده است. آنها با دادن فرم درخواست ورود به چند کالج آمریکایی مرا از سر باز کردند. من آن فرم­ها را با انتخاب رشته مهندسی انرژی هسته­ای تکمیل کردم و به دانشگاه کلمبیا فرستاد .آن دانشگاه بلافاصله درخواست مرا رد کرد، ولی دانشگاه هاروارد برایم نامه پذیرش فرستاد.

آن برگه ارزشمند را به سفارت آمریکا بردم. کارکنان سفارت مات و مبهوت از شانسی که آورده بودم، فرم پذیرش و دیگر مدارک را گرفتند و به من ویزای آمریکا دادند. خانواده­ام سرافراز و خوشنود از پذیرفته شدن پسرشان دریک دانشگاه بزرگ آمریکایی، موضوع را به همه فامیل و دوست و آشنا گفتند، خبر به سرعت برق پخش شد و از تهران تا آبادان و از خوزستان تا نی­ریز همه مطلع شدند.

پدرم خوشحال بود چون آرزوهای او برای تحصیلات عالیه و زندگی بهتر من که در نی­ریز قابل تصور هم نبود، تحقق می یافت. اما مادرم بسیار نگران و مضطرب بود او می ترسید من غرق مادّیات آمریکا، بخصوص جذب قمار و زنان بشوم. برای بدرقه من نه تنها تمامی اعضاء خانواده، و عمه هایم به تهران آمده بودند، بلکه بسیاری دیگر از اعضاء فامیل ما حتی از نی­ریز برای خداحافظی آمدند. میخواستند با چشم خود ببیند یک جوان بهائی اهل نی­ریز به سفر ینگه دنیا می رود. این برای آنان هم هیجان انگیز و جالب بود و هم تقریباً اطمینان داشتند دیگر هرگز مرا نخواهند دید. همین­طور هم شد، من دیگر هرگز هیچ­یک از فامیل عزیزم را ندیدم. اگر چه به هنگام دست تکان دادن و دور شدن در آخرین لحظه­های خداحافظی، مطمئن بودم که روزی پاسخ این محبّت ها و پشتیبانی آنان را خواهم داد.

از آنجا که ارزان­ترین بلیط را تهیه کرده بودم، باید در چند نقطه توقف می­کردم. اولین مقصد من شهر رُم در ایتالیا بود. وقتی هواپیمای بوئینگ اوج گرفت، برای لحظه ای از پنجره به بیرون نگاه کردم. مشاهده کشور ایران از آن بالا، از آن دریچه کوچک هواپیما و فکر اینکه از سرزمین اجدادیم ایران، وطنم،دور می­شوم و دیگر این سرزمین را نخواهم دید، چنان مرا پریشان کرد که برای دقایقی غم زیادی دلم را پر کرد و بعد ترس از آینده نامعلوم و از اینکه هیچ نمی­دانستم چه پیش خواهد آمد، تمام فکر مرا فرا گرفت .

در تهران از یکی از دوستان بهائی شماره تماس جناب اوگو جاکری[[51]](#footnote-51) را گرفته بودم. ایشان در یک خانواده اشرافی ایتالیایی در شهر پالرمو ایتالیا بدنیا آمده و بزرگ شده و از مجروحان و بازماندگان جنگ جهانی اول بود. در گیر و دار آن جنگ ایشان به تهران هم سفر کرده بودند. بعدها در سفری به آمریکا با دیانت بهائی آشنا و مؤمن شدند و برای زیارت مقامات متبرکه بهائی به حیفا در اسرائیل مرکز دیانت بهائی رفتند. حضرت ولی امراللّه که روحیه خدمت و عشق به امر­الهی را در ایشان تشخیص دادند، کار تهیه سنگهای مرمرین ساختمان مقام اعلی، مرقد حضرت باب و دارآلاثار در مرکز جهانی بهائی را به ایشان سپردند. در سال 1336 ش.[[52]](#footnote-52) ایشان و تعدادی دیگر را به مقام ايادی امراللّه منصوب کردند. سالها بعد به پاس خدمات بی دریغ و بی شائبه ایشان یکی از بابهای مقام اعلی را *باب جاکری* نامیدند.

وقتی به رم رسیدم با کمک یک نفر توانستم با ایشان تماس بگیرم و با انگلیسی شکسته بسته خود آدرس منزل ایشان را به یک راننده تاکسی دادم. وقتی به آنجا رسیدم جناب جاکری در مدخل خانه خود به من خوش آمد گفتند. ایشان مردی بلند قامت بود با رفتاری شاهوار که نمودار تربیت اشرافی ایشان بود، مرا به درون خانه دعوت کرد و با چنان محبّت و احترامی با من رفتار کرد که فکر کردم ایشان مرا با فرزند یکی از مهاجرین برجسته آفریقا، که همنام من هم است اشتباه گرفته اند. آن شب ایشان با حوصله رسم اسپاگتی خوردن و اینکه چگونه باید چنگال را بچرخانیم تا اسپاگتی به دور چنگال بپیچد تا به یک لقمه تبدیل شود را به من آموخت. (از آن زمان تاکنون هر گاه غذا اسپاگتی داریم، خاطره آن روز و محبّت های ایشان برایم تجدید می­شود. سالها بعد که دوباره ایشان را در کنفرانسی در سوئد ملاقات کردم با کمال تعجب دیدم که هنوز یادشان است که چطور درس اسپاگتی خوردن به من دادند)

در رم همه چیز و همه کس برایم جالب و متفاوت بود. در نظرم زنان شان همه همچون سوفیا لورن[[53]](#footnote-53) و مردان همه مانند مارچلو ماستریانی[[54]](#footnote-54) بودند. از کنار هر رستوران یا اغذیه فروشی که رد می­شدی بوی پیتزا و پاستا و دیگر غذاهای خوشمزه ایتالیایی به مشام می­رسید و رهگذران را به خوردن فرا می­خواند. شهر از هر جهت جالب و تماشایی بود. خیابانها به همان شکلی بودند که در کتابها خوانده بودم. فروشنده ها بسیار خوش برخورد بودند و در جلب و جذب مشتری های خارجی حرفه ای بودند. من هم که توریستی بی تجربه و جوانی ناآشنا و غریب بودم، وقتی برای خرید کفش وارد فروشگاهی شدم، فروشنده با لبخند و خوش آمد به طرفم آمد و پس از خرید تا در فروشگاه مرا بدرقه کرد. روزی در میدان کلیسای سنت پیتر قدم میزدم، عکاس دوره گردی به طرف من آمد و دوربین خود را میزان کرد و از من عکس گرفت .من هم پولش را دادم. او آدرسی به من داد که برای دریافت عکس مراجعه کنم که البته آدرس هم حقیقی نبود. رم مرا به یاد شهر قم می انداخت. هر دو مرکز مدارس مذهبی هستند.کشیش ها هم مثل اغلب ملّا ها لباس های مخصوص پوشند البته بسیار تمیزتر و مودب­ترند.

 برای ملاقات یکی از اقوام دور به آلمان رفتم و سپس رهسپار لندن شدم تا از آنجا با کشتی اقیانوس­پیما به نیویورک بروم. در لندن باید به هتلی می رفتم که آدرس آن را یکی از بهائیان به من داده بود. برای رفتن به آنجا سوار یکی از تاکسی های سیاه رنگ شدم. این تاکسی­ها با چراغ­های بزرگ و پر نور جلو از سمبل های مشهور شهر لندن هستند و متقاضی گواهینامه آن باید آزمون های سختی را بگذراند، از جمله آزمون دانستن آدرس­ها که شامل بیست و هفت هزار خیابان در لندن است که باید همه را بداند. آدرس را به راننده تاکسی دادم. این هتل نزدیک میدان ترافالگار بود، میدان بزرگی در مرکز شهر که سطح آن پُر از کبوترهایی است که با دانه­هایی که مردم برایشان می ریزند تغذیه می شوند و نیز ستون یادبود نلسون در آن میدان محل تجمع معترضان، اعتصابیون و تظاهرات­کنندگان است. وقتی تاکسی نزدیک در ورودی مجلل و پُر زرق و برق هتل توقف کرد، دو مرد بلند قامت در یونیفورم پوش به سرعت آمدند، در تاکسی را باز کردند، ایستادند تا من پیاده شوم. بعد چمدان­های مرا از در عقب تاکسی برداشتند و به طرف هتل راه افتادند. از آنجا که من همیشه ارتشی ها را در این گونه لباس­های شیک و تمیز دیده بودم، با دلهره از خودم پرسیدم چرا اینها چمدان مرا برمی­دارند؟ برای لحظه ای مانند چارلی چاپلین هاج و واج به دور و برم نگاه کردم با خودم گفتم نکند می­خواهند آن ها را بدزدند! با سرعت به دنبال آنها دویدم، آن وقت در هتل فهمیدم که آن­ها دربان هتل هستند و چمدان های من را به اتاقم می برند. برای رفتن به اتاقم باید سوار آسانسور شیشه ای می­شدم، کاری که حتی در خیالم هم نمی­گنجید. من هیچ­وقت اینقدر از سطح زمین بالا نرفته بودم. بالا­ترین ارتفاعی که تجربه کرده بودم، تپه های نی­ریز بود که بزها و گوسفند ها را به چرا می­بردم. بالاخره به اتاق هتل رسیدم و مشغول بررسی و سرک کشیدن به گوشه و کنار اتاقم شدم. چند بار دور تا دور دستشویی و حمام بزرگ آن قدم زدم، گذشته را مرور کردم و آینده را تصور می­کردم. من راه طولانی و سختی را طی کرده بودم تا به اینجا، اتاق شیک هتلی گران قیمت در لندن رسیدم و از نی­ریز خاکی و مردم بهائی­ستیز آن خیلی خیلی دور شده بودم. کمی بعد برای بازدید نقاط دیدنی لندن راه افتادم. می خواستم از جاهایی که درباره آنها خوانده بودم، یا اسم آنها را شنیده بودم مثل ساختمان پارلمان، موزه مادام توسو و سوهو بازدید کنم و غذای محبوب مردم بریتانیا یعنی فیش اندچیپس بخورم. مناظر شهر لندن به نظرم بسیار دیدنی و جذاب آمد، اما غذای آنان مثل غذاهای آلمانی بی مزه بود و با غذاهای خوشمزه ایرانی و ایتالیایی قابل مقایسه نبود. با مشاهدۀ تمدن و فرهنگ و تکنولوژی پیشرفته، نمی­توانستم این فکر را از ذهنم دور کنم که بریتانیا با دست­اندازی به منابع اقتصادی ایران و دخالت در امور سیاسی کشورم این منافع را به دست آورده، و این فکر که انگلستان با سیاست­های امپریالیستی­اش سبب عقب ماندگی مردم و کشور من شده است، در ذهنم تقویت شد .

 من همراه چند تن از آشنایان آبادانی که حالا ساکن لندن شده بودند، به زیارت آرامگاه حضرت ولی­امراللّه رفتم. برای هر بهائی که به لندن می­رود، اولین و مهمترین نقطه زیارتی آرامگاه حضرت ولی­عزیزامراللّه گورستان نیوساوت[[55]](#footnote-55) در شمال لندن است.ایشان سال 1336ش.[[56]](#footnote-56) بر اثر سرماخوردگی و عارضۀ قلبی در سفری که همراه همسرشان روحیه خانم به لندن رفته بودند، به­طور ناگهانی صعود فرمودند. این واقعه برای جامعه جهانی بهائی بسیار جان­گداز و نگران­کننده بود که بدون راهنمائی و هدایت ایشان چگونه می­توان نقشه ده­ساله را به پایان برد .آرامگاه ایشان جلوه ای از عظمت روح و حس زیباشناسی ایشان است و شامل یک ستون بلند و سفید رنگ حجاری شده از جنس مرمر بر روی یک کره جغرافیایی سنگی به شکل کره زمین قرار گرفته و در بالای ستون مجسمه طلایی عقابی با بالهای گشوده است که گوئی آماده پرواز است و میخواهد بالهایش را بگشاید و پرواز کند به نظر دیگر می توان گفت در آخرین مرحله فرود آمدن است و می خواهد بالهای گشوده خود را ببندد و بنشیند. ایده این طرح زیبا از همسر ایشان روحیه خانم است. ایشان تعریف می کردند که در پایان مراسم تدفین و ترک آرامگاه مفروش از گل، منظره ای از یک ستون سنگی بلند برروی کره زمین و عقابی برفراز آن به ذهن ایشان خطور کرده بود. حضرت ولی امراللّه در یکی از سفرهای خود به ادینبرا، [[57]](#footnote-57)مجسمه عقابی را خریداری کرده و در اتاق خواب که بخشی از دفتر کار ایشان هم بود، گذاشته بودند و زمانی در گفتگوهای روزانه با روحیه خانم از علاقه و تمایل خود برای داشتن یک ستون مرمر ذکر کرده بودند. در آن وقت روحیه خانم متعجب از خود پرسیدند حضرت ولی امراللّه با یک عدد ستون چه می خواهند بکنند. تا اینکه کار طراحی و نصب کره زمین و برروی آن این ستون و در بالای آن مجسمه عقاب توسط مهندس معمار ایتالیایی و همکارش در بنای مقام اعلی به پایان رسید. آنگاه معنی واقعی تمایل و علاقه حضرت ولی امراللّه را به داشتن یک ستون حجاری شده دریافتند و با خود گفتند حالا مقصود حضرت ولی امراللّه را برای داشتن یک ستون مرمری فهمیدم مجسمه عقاب که الگوی این مجسمه بود، در دارالآثار مرکز جهانی بهائی است. من هم مانند بسیاری دیگر، عقاب را نشانه ای از عظمت شخصیت حضرت ولی امراللّه و کره زمین را نموداری از فعالیت های ایشان برای انتشار آیین بهائی در سراسر جهان تفسیر می کنم.

 روزها یکی بعد از دیگری خیلی زود گذشت و روز حرکت به آمریکا فرا رسید. به ساوت همپتون رفتم، بندری که کشتی معروف تایتانیک نیز سفر ناتمام دریایی خود را از آنجا آغاز کرده بود، اما بیشتر مسافران و خدمه آن در آبهای اقیانوس غرق شدند. من با کشتی اقیانوس پیمای کوئین مری سفر بر روی آب های اقیانوس را تجربه کردم. قیمت بلیط آن پنجاه دلار بود و سفر شش روز طول کشید. موج های بلند و سهمگین به بدنه کشتی می خوردند و تا آخرین طبقه، یعنی طبقه کابین های مسافری می رسیدند. گاه از آن هم می گذاشتند تا بالاترین نقطه، نزدیک دودکش های مورب کشتی بالا می رفتند. بعد در هوا پخش می شدند و به دریا باز می گشتند. تعداد مسافران کشتی خیلی زیاد و میتوان گفت بیشتر از کل جمعیت نی­ریز بود. کابین های کشتی که در طبقه بالا قرار داشتند، سفید رنگ و با فرش قرمز مفروش بودند. من با یک جوان انگلیسی به نام رابین لیچ[[58]](#footnote-58) هم کابین شدم که شخصیتی شوخ و خوشگذران و دخترباز بود. از آنجا که من در کشتی کسی را نمی شناختم همراه او همه جا می­رفتم. یک بار او را دیدم با دو دختر جوان ایرلندی مشغول خنده و شوخی بود، من که از دختران و آداب رفتار با آنان چیزی نمی­دانستم، به طرف آنان رفتم. دست یکی از آنان را در دست گرفتم و چند کلمه انگلیسی صحبت کردم. در مسابقه لباسهای محلی با یک کلاه قشقائی که لبه ی آن تا اطراف گوشهایم کشیده میشد، شرکت کردم و برنده شدم. در سر میز شام آداب غذاخوردن اروپایی را بلد نبودم و به دست دیگران نگاه می­کردم . هم اتاق من بعد ها به اجرای برنامه بسیار موفقی درباره زندگی ثروتمندان جهان در تلویزیون پرداخت و به عنوان خبرنگار و روزنامه نگار به شهرت و ثروت خوبی رسید.

باری با پشت سر گذاشتن طوفان های اقیانوس آتلانتیک، کشتی در بندر نیویورک لنگر گرفت وقتی چشمم به مجسمه آزادی افتاد، با میلیون ها مهاجری که مانند من از اذیت و آزارهای مذهبی یا سیاسی کشورشان گریخته و به آمریکا پناه آورده اند، احساس همدلی و نزدیکی کردم. اینجا، یک نیمکره آن طرف­تر، جهان دیگری بود؛ بسیار متفاوت و بی نهایت دور از نی­ر­یز.

می توانستم بفهمم چقدر حاجی سیاح به هنگام ورود به آمریکا در سال ١٨۶٧م[[59]](#footnote-59). پس از عبور از آسیای میانه و شهرها و کشورها دیگر، احساس شگفتی کرده بود. او نخستین ایرانی بود که شهروند آمریکا شد، و حتی با پرزیدنت یولیسیس گرانت[[60]](#footnote-60) دیدار کرد. بعد از او تعداد اندکی ایرانی به آمریکا مهاجرت کردند. اما در اوایل دهه ١٩۵٠ م.[[61]](#footnote-61) موج سفر و مهاجرت به آمریکا به دلایل دیگری از جمله تحصیل شدت یافت ایران به عنوان کشور در حال توسعه نیازمند متخصصین رشته های مختلف صنعتی بود و کشورهای غربی مخصوصا آمریکا بهترین دانشگاه های مهندسی را داشتند و دولت ایران تعداد زیادی از جوانان را برای تحصیل به آمریکا فرستاد.

اما بهائیان ایران برای مهاجرت انگیزه های دیگری داشتند. یکی از همفکران آیت اللّه خمینی به نام حجت الاسلام فلسفی از ضعف حکومت استفاده برده و برنامه حملات علیه بهائیان را به راه انداخت. دکتر مصدق در زمان نخست وزیری با انجام چنین برنامه هایی مخالف بود و به حقوق شهروندی احترام می­گذاشت.پس از برکناری مصدق سخنرانی های تحریک آمیز فلسفی که از رادیوی دولتی آن­هم در ماه رمضان، موجب بروز آشوب­های متعددی در نقاط مختلف کشور گردید.او ادعا می­کرد شاه از او حمایت می­کند و در موعظه­های فتنه­انگیزش جسورتر هم شد. او ادعا می کرد بهائیان در حال توطئه و ترتیب دادن یک کودتا علیه دولت هستند یا اینکه آنها صهیونیستند و برای اسرائیل جاسوسی می­کنند. این ادعاهای بی اساس که واضحاً با اعتقادات بهائی منافات دارد، توسط انجمن حجّتیه منتشر می­شد و در شهرها و روستاهای سراسر کشور علیه بهائیان تبلیغ می­کرد. نتیجه این تحرکات آن شد که در ده هرمزک یزد، هفت نفر افراد یک خانواده در سنین مختلف از ١٩ تا هشتاد ساله بدست حمله­کنندگان با ساطور و کارد قطعه قطعه شدند، حظیرة القدس بهائیان که مرکزی برای اجتماعات آنان بود، با حضور و شرکت سران نظامی کشور و روحانیون مصادره و گنبد زیبای آن خراب شد و سرایدار بهائی آن به قتل رسید. به همت جامعۀ جهانی بهائی توجه بین­المللی به این آزارها جلب شد و دولت با عوامل این اقدامات برخورد کرد. ولی گروه­های بهائی­ستیز همچنان فعالیت های خود را با راه و روش­های دیگر ادامه دادند.

اکثر بهائیانی که در دهۀ 50 از ایران مهاجرت کردند برای اهداف تبلیغی و تحقق نقشه­های مهاجرتی حضرت ولی امراللّه بود. اما در سالهای اول پس از انقلاب اسلامی ١٩٧٩[[62]](#footnote-62) که بیش از حدود شانزده هزار بهائی ایرانی راهی آمریکا شدند دلایل دیگری داشتند؛ مهمترین آنها غیرقانونی بودن اعتقاد به دیانت بهائی و اعمال مجازاتهای گسترده اعدام، اخراج، مصادره اموال بهائیان بود. شهر نی­ریز تقریبا از بهائیان خالی شد و تنها عده معدودی که امکان مالی یا توان رفتن نداشتند، در آنجا ماندند.

مشکلات و سختی زندگی دانشجویی من ، از همان سال اول ورودم به آمریکا شروع شد. اولین گرفتاری وقتی بود که متوجّه شدم هنگام پرکردن برگه درخواست اشتباه بزرگی کرده­ام. کارمندان YMCA به من فهماندند که در برگه درخواست به­جای Harvard کلمه Howard نوشته­ام. این دو کلمه از نظر نوشتاری بسیار به هم نزدیک­اند و من فارسی زبان به هنگام گفتگو با کارکنان سفارت به تلفظ آنها متوجه نشده و اشتباه بزرگی کرده بودم. از آنجا که رشته مهندسی هسته­ای رشتۀ جدید و بسیار پیشرفته­ای بود، اصلا دانشگاه Howard آن را ارائه نمی­کرد. و من هم چیزی درباره آن نمی­دانستم و تنها اسم آن را شنیده بودم. در دانشگاه Howard ثبت نام نکردم چون هیچ یک از رشته­های مورد علاقه من را نداشت.

پس راهم را به طرف شمال کج کردم تا در کالج سنت میشل، کالج ژزوئیت ها در ایالت ورمونت که من را به عنوان دانشجوی زبان انگیسی پذیرفته بود، بروم و برای ورود به دانشگاه آماده شوم.و قتی اتوبوس به شهر برلینگتون رسید پیاده شدم و وارد محوّطه کالج شدم. هنوز دانشجویان نیامده بودند من کمی زود رسیدم. محوطه خیلی خالی و خلوت بود. همان لحظه در آنجا برای نخستین بار درباره تصمیمم برای آمدن به آمریکا شک کردم. در این محیط ناشناخته ، من تنها و غریب چه می­کردم. شب در تخت دراز کشیدم، اما بیدار ماندم و فکر می­کردم. من مطلقاً هیچ چیز درباره این کالج نمی دانستم مگر اینکه توسط مسیحیان ژزوئیت اداره می شود. یادم به رمان موردعلاقه­ام «گوژپشت نوتردام» و ماجرای حمله کشیش به قهرمان داستان افتاد، از آن لحظه به بعد از ترس اینکه مبادا کشیشی آن دورو برها باشد در آن خوابگاه تاریک مدتها بیدار ماندم.

در روزهای بعد احساس دلتنگی شدید داشتم، به یاد خانواده­ام بودم. تنها دانشجویان خارجی این مؤسسه یکصد و پنجاه دانشجوی مجارستانی بودند که پس از شکست انقلاب سال ١٩۵۶ علیه سیاست های تحمیلی اتّحاد جماهیر شوروی به آمریکا پناهنده شده بودند. بقیه همه آمریکایی بودند. در کافه تریای کالج بیش از هر جای دیگر احساس غریبی می­کردم. آنجا برای جوانی مثل من از شهر کوچکی که حتی خیابان­های آن چراغ نداشت عجیب و غریب ترین جای جهان بود. در قسمت قهوه و نوشیدنی های سلف سرویس آن دستگیره­ای مثل شیر آب بود که وقتی آن را پایین می­کشیدی به جای آب، شیر تازۀ گاو می­آمد و هرچندبار که می­خواستیم می­توانستیم لیوان خود را پُر کنیم. به نظر من این یک معجزه بود و بسیار شگفت انگیز. اوایل چند بار یواشکی و آهسته به پشت ساختمان سرک کشیدم تا گاوهایی را که اینطور سخاوتمندانه شیر می­دهند، را ببینم. چون در نی­ریز یک کاسه شیر نعمت بزرگی بود. از این جالب­تر فراوانی خوراک مرغ بود. تنها کاری که برای صرف غذا باید انجام می­دادم رفتن به کافه تریا، برداشتن یک بشقاب و گذاشتن تکه های مرغ سرخ شده داغ در بشقابم بود؛ هر چقدر که می­خواستم. موقع صرف چای وقتی من به عادت معمول چای را در نعلبکی خالی می­کردم تا خنک شود و قند را میان لب­هایم می­گذاشتم تا با آن چای بنوشم. دوستان همکلاسی­ام از این شیوه عجیب و غریب ایرانی به خنده می افتادند. من که به رسم ایران پس از دست­دادن به هنگام احوالپرسی دست همکلاسی­هایم را در دستم نگه می­داشتم، با تذکر مدیر کالج روبرو شدم که در آنجا نباید پس از دست دادن با دانشجوی پسر برای مدت طولانی­تری دست او را در دست خود نگهدارم و احوالپرسی کنم. هرچند در ایران این یکی از شیوه­های ابراز دوستی بود اما طبق فرهنگ متفاوت آمریکایی،بخصوص در این شهر کوچک، سوءتعبیر می­شد.

 پس از سه ماه تحصیل زبان انگلیسی در این کالج و گرفتن نمره قبولی در حالی که پولم هم تمام شده بود، به نیویورک برگشتم. درآنجا مجبور بودم دانشگاهی پیدا و ثبت­نام کنم تا ویزای دانشجویی­ام قابل تمدید شود و به تحصیلاتم ادامه دهم. خوشبختانه رئیس جدید گروه آموزشی علوم اجتماعی دانشگاه دیکنسون یک ایرانی به نام پروفسور نصراللّه فاطمی[[63]](#footnote-63) بود که در پی جلب و جذب دانشجویان ایرانی بود. پروفسور فاطمی قبلا در ایران در سمت­های متعدد و معتبری چون شهردار شیراز، استاندار استان فارس، نماینده مجلس کار کرده بوده مدتی هم به عنوان نماینده ایران در سازمان ملل و یونسکو بود. در کنفرانس­های بین­المللی پس از جنگ جهانی دوم شرکت داشتـــه است. او تمایلات چپ گرایانه داشت و مایل بود سیاست کشور را به جهت سوسیالیستی سوق دهد. با این پیشینه فکری در این دانشگاه بزرگ در نیوجرسی کار می کرد و در پی جلب و جذب دانشجویان ایرانی به این دانشگاه بود و من یکی از آن دانشجویان بودم.

تحصیلات ریاضی و فیزیک من در ایران کاملاً مرا برای ادامه تحصیل در کالج­های آمریکا آماده کرده بود. به همین دلیل با داشتن نمره­های خوب در لیست انتخابی رئیس دانشگاه قرار گرفتم. اما فعلاً مهمتر از انتخاب کالج در فکر تأمین هزینه تحصیلی آن بودم. اما فقط می توانستم کارهای کم­درآمد دانشجویی با دستمزد حداقل ساعتی یک دلار پیدا کنم. در حالی­که هزینه هر ترم دانشگاه دو-سه هزار دلاری بود و با ویزایی هم که داشتم نمی­توانستم کار تمام وقت بگیرم. ترس بی پولی مرا گرفته بود و برای سالها با من بود. اما چاره­ای نبود، می بایست با همین کارهای دم دستی با دستمزد کم، یکی پس از دیگری دست و پنجه نرم کنم.

در بخش مونتاژ یک کارگاه ساخت قلم­مو در کوئینز ، منطقه ای در نیویورک مشغول کار شدم. در آنجا مثل چارلی چاپلین باید به همراه بقیه در کنار نوار نقاله می ایستادم، قسمت بالایی برس ها را یکی یکی و با سرعت از روی نوار نقاله که در حال حرکت بود برمی­داشتم و با دست دیگر دسته برس ها را برداشته بهم وصل می­کردم. آنگاه برس کامل شده را روی قسمت دیگر نوار نقاله می­گذاشتم تا به مرحله دیگر برود. اگر سرعت عملم خوب نبود سر برس از روی نوار نقاله به سطل زیر نقاله می افتاد. کارگران حرفه ای نمی­گذاشتند چیزی از دستشان دربرود، اما سطل من همیشه پر بود و باید در ساعت استراحت برس­های افتاده را جمع و به دسته­ها وصل می­کردم. یعنی وقت استراحت و ناهار هم نداشتم. وقتی ساعت پنج عصر کارم تمام می­شد تمام تنم درد می­کرد. پاهایم از یک جا ایستادن، پشتم از خم شدن مکرر برای برداشتن برس ها و دست­هایم به دلیل وصل کردن مکرر دسته­ها به برس ها. با این همه درآخر هفته چهل دلار درآمدم که باید هفت دلار آن را بابت کرایه هفتگی خانه می­پرداختم. مقداری هم خرج خوراک و رفت و آمد می شد. اما بازدهی کارم آنقدر کم بود که پس از پانزده روز مرا بدلیل کُند کار کردن در خط مونتاژ، اخراج کردند.

کار دیگری در فروشگاه وال­گرین در خیابان برادوی پیدا کردم که یک کوچه آن طرف تر از هتل محل اقامت حضرت عبدالبها در زمان حضورشان در نیویورک بود. اینجا برای اولین بار میلک­شیک شکلاتی با خامه اضافه را ابداع کرده بودند و بسیاری از مشتری های جوان عاشق این ترکیب بودند و ما مجبور بودیم به سرعت برق برایشان حاضر کنیم. من باید از مشتری ها می پرسیدم چه می­خواهند، یادداشت میکردم و سفارش ها را به کارگرانی که مسئول دستگاه­های مخلوط کن بودند برسانم. و فوری به پیشخوان برمی­گشتم تا لیوان­های پر از میلک­شیک خوشمزه را به مشتری­ها برسانم. هرچه سرعت عمل بیشتری به خرج می­دادم انعام بیشتری گیرم می­آمد. من این کار پر جنب و جوش و پر­درآمد را خیلی دوست داشتم. اما بعد از مدتی برای نزدیکتر بودن به دانشگاه تینِک[[64]](#footnote-64) از آن محله به نیوجرسی رفتم و ناگزیر آنجا را ترک کردم. من با حسرت به زندگی بی خیال، سرشار از عشق و شادی این جوانان آمریکایی نگاه می­کردم، مخصوصا وقتی پسرها و دخترها دور پیشخوان می­نشستند و با نگاه­های عاشقانه و خنده و شوخی میلک­شیک­های خامه­ای خوشمزه­ای که سفارش داده بودند را می­خوردند، خیلی لجم می­گرفت.

یادم می آید وقتی به عنوان راهنما و کنترل بلیط در سینما کار می کردم آنجا فیلم West Side Story[[65]](#footnote-65)، را بارها و بارها تماشا کردم و شاهد جوانانی بودم که با شادی و نشاط این فیلم­ها را تماشا می­کردند. گاهی از حرصم نور چراغ قوه را عمدا روی آنان می­انداختم تا به قول قدیمی­ها عیش­شان را خراب کنم. زندگی من از زمان ورودم به آمریکا در سال ۱۹۶۱ تا آخر آن دهه، یعنی حدود ده سال در تنهایی، کارگری و کارهای دم دستی سطح پایین و تحصیل خلاصه می­شد.

 کار بعدی حمل و نقل بسته های پستی در یک کمپانی تهیه و چاپ مراسلات پستی بود که از شرکت های مختلف سفارش می گرفت. کار من بردن این بسته های خیلی سنگین به پستخانه بود،اما خیلی زود اخراج شدم. حمل این بسته های سنگین از توانم خارج بود. کمپانی هم من را مثل بسته های پستی برگشت زد.

بعد از یک کارگاه مواد شیمیایی اخراج شدم. کارم بردن سطل های رنگ به قسمت کنترل کیفیت بود. برای رفتن به محل کارم باید دو تا اتوبوس سوار می شدم و اغلب دیر به کار می­رسیدم. یک روز مدیر مؤسسه احضارم کرد بدون اینکه حرفی بزند مثل فیلم های کمدی اول با انگشت به کارت حضور و غیابم اشاره کرد و بعد در خروجی را نشانم داد.

وقتی من را به عنوان دربان هتل پذیرفتند می دانستم که بزودی اخراج خواهم شد. چون جابجایی چمدان های سنگین مسافران با جثه کوچک من جور در نمی آمد، هرچند تا مدتها در حسرت انعام­های خوبی بودم که از صاحبان چمدان­ها می­گرفتم .

شغل بعدی من بازاریابی برای دائرة المعارف بریتانیکا بود. برای اینکار می­بایست اول افراد و شرکت هایی که توان خرید و نیاز به این مجموعه را داشتند، پیدا می­کردم و به عنوان بازاریاب به آنها تلفن می­زدم، وقت می­گرفتم تا به ملاقاتشان رفته و دائرةالمعارف­های چندجلدی و سنگین را برای آنها باز و بسته کنم و آنها را متقاعد کنم که مجموعه را بخرند. اما بخاطر عدم علاقه به کار فروش و لهجه غلیظم مشتریان را می پراندم. پس از خیر آن کار هم گذشتم و در قسمت پخش کتاب در یک بنگاه انتشاراتی شروع به کارکردم. کارم بردن کتابهای جدید به مدارس و نمایشگاه های کتاب بود. باید آنها را به مدارس می بردم، معرفی می کردم و در قفسه کتابهای تازه می چیدم و در نمایشگاه­های کتاب به نمایش می­گذاشتم. یک­بار به علت حواس پرتی در رانندگی،[[66]](#footnote-66) صندوق عقب ماشین باز شد کتابها از ماشین بیرون ریختند و در بزرگراه پخش زمین شدند و باد آنها را ورق می زد.همان روز رئیسم مرا صدا کرد و گفت: «جیمی! من سالهاست که در این کارم ولی تا به حال ندیده بودم کسی این همه کتاب در بزرگراه به باد بده!»

فکر کنم بخت استندآپ کمدین شدن را از دست دادم. با چند نفر از دوستانم به کمدی کلاب ایمپرو رفتیم. آنها با مدیر صحبت کردند و گفتند که یک دوست خارجی دارند که خیلی خوب جوک های خنده­دار می گوید. او هم در یکی از شبهای اجرای برنامه مرا به عنوان «خوزه» معرفی کرد من رفتم روی صحنه و چند جوکی که بلد بودم را تعریف کردم و همه خندیدند. مدیر از من خواست باز هم بروم و میان برنامه داشته باشم، اما من فهمیدم این هم شغل مناسب و آبرومندی برای یک جوان ایرانی نیست.

حتی وقتی یک آگهی شغل کفن و دفن دیدم که نوشته بود: «ساعتی 4-5 دلار بدون نیاز به سابقۀ کاری» فکر کردم بد شغلی نیست و بی معطلی زنگ زدم. مردی که پشت خط بود گفت:« عالی است از دوشنبه بیا سر کار » ذوق زده به خانم صاحبخانه ام گفتم:« یک خبر خوش! بزودی پولدار می شوم!» ولی وقتی گفتم چه شغلی پیدا کرده ام گفت:« مرده شویی؟ اگر می خواهی از این کارها پیدا کنی همین الآن از اینجا برو! »

بالاخره اندک عزت نفسی که باقی مانده بود، زیر پا گذاشتم و به کار ظرفشویی در رستوران مشغول شدم.کارم را دریک رستوران یونانی- ایتالیایی شروع کردم. این رستوران بخشی از یک مهمانخانه بود و مدیر آن زن بدجنسی بود که سعی می کرد با چاپلوسی و زبان بازی احترام مشتری ها را نگه دارد. اما با کارکنان و کارگران رستوران بسیار بد­ زبان و رفتارش بسیار خشونت­آمیز بود. او دو سگ از نژاد ژرمن شپرد داشت که نگهداری و مراقبت از آنها را نیز به من محوّل کرده بود. همیشه وقتی دستشویی­ها را می شستم یا تختخواب­ها را مرتب می­کردم به زندگی آسان و آسوده آن دو سگ حسودیم می­شد.

برای گرفتن کارهای ساعتی و دانشجویی در رستوران ها به یک آژانس کاریابی در مرکز شهر سر می زدم که برای متقاضیان کارهای ساعتی روزانه یا شبانه سراغ داشت. آنجا همیشه یک صف طولانی از مهاجرانی بود که انتظار می­کشیدند رستورانی پادو یا ظرفشور کم آورده باشد تا زنگ بزنند و تقاضای کارگر ساعتی کنند. آن وقت اسم ما را به ترتیب نوبت اعلام می­کردند و باید یک دلار می­پرداختیم، آدرس را می­گرفتیم و سرکار می­­رفتیم. یک شب من جایگزین ظرفشوری که نیامده بود، به یک رستوران ایتالیایی رفتم که در آن جشن عروسی بزرگی برپا بود. در آشپزخانه با صدها بشقاب نشسته با بقایای اسپاگتی و سُس گوجه و سالاد روبرو شدم و شروع کردم به شستن. وسط کار وقتی پیشبندم خیس شده بود و خودم حسابی خسته، برای لحظه ای استراحت ایستادم و از لای در چرخانی که بین سالن و آشپزخانه بود، به میهمانان که تویست[[67]](#footnote-67) می رقصیدند را نگاه می­کردم که ناگهان دیدم مدیر رستوران عصبانی به طرف من می­آید. او با تمام قدرت به طرف آشپزخانه پرتم کرد و من پخش زمین شدم. سرم به یخچال خورد و شکاف برداشت. به­طوری که مجبور شدند آمبولانس بخواهند تا مرا به بیمارستان ببرد و آنجا زخم سرم را بخیه زدند. چند روز بعد وقتی­که برای دریافت دستمزدم به رستوران برگشتم مدیر تا مرا دید فریاد زنان دنبالم کرد. من هم از ترس پا به فرار گذاشتم.

چند سال بعد برای صرف شام در خدمت جناب بورا کاولین[[68]](#footnote-68)، عضو بیت العدل اعظم به رستورانی که انتخاب ایشان بود رفتیم . در نهایت شگفتی متوجه شدم که این همان رستوران است. اما حالا من یک مشتری بودم که سفارش غذا داده بدون اینکه نگران قیمت آن باشم. این برای من تحقق رویای آمریکایی بود: به رستورانی درجه یک بروم، هر غذایی که دوست دارم سفارش بدهم، بدون این که نگران قیمتش باشم.

 یادم است در یکی از شب های تعطیلات سال نو، برف سنگینی آمده بود و من آن شب کار برف­روبی ماشین­های پارک شده در پارکینگ یک رستوران شیک و گران قیمت در نیوجرسی را داشتم و قرار بود از هر ماشین ٢۵ سنت انعام بگیرم، ولی صاحبان ماشین­ها چنان در عیش و مستی شب عید غرق بودند که حتی نمی توانستم از آنها بخواهم که این چند سنت را که برای من آنقدر مهم بود بپردازند. آخر کار ساعت سه صبح وقتی جشن به پایان رسید، به ایستگاه اتوبوس رفتم. وقتی منتظر اتوبوس بودم برف در همه سوراخ­های کفش کهنه­ام نفوذ کرد. تقریباً صبح بود که دست از پا درازتر، خیس و یخ به اتاق سرد و خالی­ام رسیدم.

از خوبی­های کار در رستوران، فراوانی غذا­های خوشمزه بود. اغلب سرآشپز باقیمانده غذاها را بین کارکنان آشپزخانه تقسیم می­کرد و ما آن را همان­جا در آشپزخانه سرپا می­خوردیم. من گاهی غذاهای خیلی­خاص را برای ناهار فردا نگه می­داشتم یا می­بردم در رختکن مردانه، آنجا می­نشستم و می­خوردم.

مدتی در یکی از اتاق­های هتلی در خیابان هفتاد و ششم برادوی ساکن بودم و شبی یک دلار بابت آن اتاق با یک تختخواب و یک صندلی می­پرداختم. حمام آن بین هشت نفر مشترک بود. در آن هتل همه جور آدمی بود، روسپی­ها، فروشندگان مواد مخدر، مهاجران خارجی از جمله بسیاری از ایرانی­هایی مثل من و سالخورده های آمریکایی که در گوشه ای از سالن می­نشستند و خیره به جلو نگاه می­کردند، به امید آن که کسی به­ دیدارشان بیاید. من از ترس بی­خانمان شدن در آنجا مانده بودم. گاهی در خیابان حاشیه رودخانه هادسن[[69]](#footnote-69) قدم می­زدم و به واقعیت زندگی خودم در آمریکا فکر می­کردم. اگر در ایران مانده بودم دکتر یا مهندس می­شدم و با همسر دلخواه و خانواده­ام زندگی خوبی داشتم. اما حالا اینجا در یک اتاق کوچک و محقر، تنها و بی کس، بدون کار و درآمد در پی یک لقمه نان تلاش می­کردم. بیشتر وقت­ها غذایم نان و پنیر بود و فقط برای رفتن به کالج از اتاقم خارج می شدم.

یک­بار مرا از اتاقم بیرون کردند چون هیچ پول نداشتم و نتوانستم کرایه اتاق را بپردازم و مجبور شدم شب را روی یکی از نیمکت­های چوبی خیابان برادوی بخوابم. بالاخره خوابیدن روی نیمکت چوبی سفت در خیابان به من فهماند که من نه جین کلی هستم که زیر باران برقصم و آواز بخوانم ،نه تونی کورتیس هستم که با مریلین مونرو معاشقه کنم و نه شانس خواستگاری از ادری هیپورن را دارم. دیگر کاملا پذیرفته بودم که من یک مهاجر بی­پول و سخت­کوش هستم که روی نیمکت های خیابان می­خوابم. جوانی که آمال و آرزوهای بلندپروازانه­اش را برای کار و تحصیل و زندگی مرفه آمریکایی، حالا به پیدا کردن کار در یک رستوران محدود شده بود.

**فصل هفتم:**

 **غریب**

از همان روزهای اولی که به آمریکا وارد شدم احساس غربت کردم. داخل کشور بودم ولی بیرون از جامعه. لباسهایی که از ایران با خودم آورده بودم شامل چند شلوار گشاد مدل علی بابا، شورت های دست دوز مادرم، یک کت کلفت سیاه با پارچه نامرغوب، پسته و البته مقداری ژل مو (چون تصور می­کردم اینجا پیدا نمی­شود!)

 اسمم را پدرم «حسین» گذاشته بود چون اسم خودش «بهائی» بود اما برای پدرم دردساز بود، بخصوص وقتی می خواست در اداره دولتی استخدام شود یا برای کاری مراجعه می کرد.اما اینجا در آمریکا "حسین" را نامی اسلامی و متعلق به کشورهای عربی می دانستند و از شنیدن نامم نگرانی و ناخشنودی خود را نشان می دادند. من هم برای خودم نام آمریکایی پسند "David Marg" انتخاب کردم که کلمه دوم همان کلمه فارسی "مرگ" بود. اما داستان به همین جا ختم نشد. وقتی ازدواج کردم در ورقه عقدنامه نام مرا جیمی عهدیه Jimmy Ahdieh نوشتند و حالا بعد از سالها دوباره نامم "حسین عهدیه" است.

اولین باری که عید شکرگذاری دعوت شدم خانه یکی از دوستان همکلاسی­ام بود. وقتی خوراک بوقلمون را آوردند و همه را به صرف ناهار به سر میز دعوت کردند، من که گرسنه بودم به رسم ایرانی تعارف کردم و گفتم «نه، خیلی ممنون !» در ایران رسمی بود به نام *تعارف* که هنگام دعوت به خوردن دفعه اول و دوم امتناع می­کنیم، تا میزبان ما را گرسنه و غذا­ ندیده تصور نکند و صبر می­کردیم دعوت به خوردن را چندبار تکرار کنند، دیگر میهمانان غذا بردارند و بعد می­خوردیم. اما اینجا در آمریکا میزبان من تصور کرد من میل به غذا ندارم، دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد، بقیه به غذا خوردن مشغول شدند و مرا با شکم گرسنه تنها گذاشتند. من هم با تماشای تلویزیون و خوردن آجیل های روی میز خودم را مشغول و سیر کردم در حالی­که آنها از خوردن بوقلمون لذّت می­بردند.

با اینکه دانشجوی دانشگاه بودم ولی مکالمه انگلیسی من در همان سطح کارگری باقی مانده بود، چون همیشه و همه جا دوستان و همکارانم غیر آمریکایی هایی مثل آشپز یونانی، پیشخدمت ایتالیایی، ظرفشور اهل پورتوریکو و دانشجویان ایرانی بودند، زبان مادری­ام را نیز فراموش ­کردم. همواره با خودم می­گفتم حتماً فرزندانم بعدها مرا پدری بی­سواد در هر دو زبان خواهند دانست! یک هم­اتاقی جوان یوگوسلاو هم داشتم که شاگرد راننده اتوبوس بود و بسیار راضی و خوشحال از اینکه به آمریکا رسیده، چنین شغلی یافته و از مشقات زندگی و نداری در کشور خودش خلاص شده، او که شیفته زندگی ثروتمندان آمریکایی بود اغلب از من می پرسید: «به نظرت الان راکفلر[[70]](#footnote-70) داره چکار می­کنه؟!»

اما من از یک طرف دلم می­خواست مثل جوان­های آمریکایی با دختران هم سن و سال خودم بگردم و خوش باشم اما اولاً انگلیسی دست و پا شکسته­ام مانع بود، دیگر اینکه بالاخره در نظر آنها من یک خارجی بودم و بسیاری از رفتار و عادات من برای ایشان عجیب و غریب بود. علاوه بر این بسیاری از قوانین دیانت بهائی که من با اعتقاد به آنها بزرگ شده بودم برایم من درونی شده بودند؛ مثل ممنوعیت رابطه جنسی پیش از ازدواج، منع استفاده از الکل و مخدرها . احساس می­کردم به سمت این فرهنگ جدید کشیده می شوم در حالی که به دینم هم از صمیم قلب معتقد بودم.

در ایران زندگی اجتماعی من، محدود به فامیل می شد. به همین سبب روابط آزاد زنان و مردان در آمریکا برای من تازگی داشت. می دانستم با آن لهجه و عکس العمل به رفتارهای اجتماعی در نظر دختران هم سن و سال خودم مثل دختر جوان دانشجویی که در کتابخانه روبروی من می­نشست و به مطالعه مشغول بود یا دختر خوشگلی که عینک براق می زد و در آپارتمان روبروی اتاق من زندگی می کرد، دانشجوی فقیر خارجی بیش نیستم. با اینکه جوان نسبتاً خوش­قیافه با هیکلی متوسط بودم، اما هنوز در خانه همان لباس­هایی مامان دوز را می­پوشیدم. و وقتی صاحبخانه­ام اولین بار مرا با آن لباس­های کهنه در قسمت لباسشویی آپارتمان دید چشم­هایش از تعجب گشاد شد! زندگی اجتماعی و رفت و آمد من به آشپزخانه رستوران ها، چهار دیواری اتاقم و کالجی دو خیابان آن طرف­تر خلاصه می شد.

 به عنوان یک خارجی، همیشه ترس از دیپورت شدن با من بود. هر بار شبی که فردایش باید به همراه مدارک تحصیلی کالج برای تمدید ویزا به اداره مهاجرت می رفتم، خواب به چشمم نمی آمد. هر گاه ماشین پلیس را اطراف خودم می دیدم وحشت می کردم که مبادا بازداشت شوم. وقتی در نیوجرسی بودم فاصله آپارتمانم با دانشگاه بیشتر از پنج کیلومتر بود و رفت و آمد برایم خیلی وقت گیر بود پس با صد دلار یک کرایسلر قدیمی خریدم و با آن رفت و آمد می کردم. یک­بار در تونل از پشت به ماشین دیگری زدم، من مقصر بودم اما راننده آن ماشین قبل از آنکه من حرفی بزنم، پیشنهاد کرد که هشتاد دلار به من بدهد تا پای پلیس وارد معرکه نشود. با خودم گفتم ببین وضع این شخص چقدر خراب است که با اینکه من مقصر هستم، نمی خواهد پلیس بیاید. من هم که یک برگ جریمه عدم پرداخت پول پارکینگ در جیب داشتم موافقت کردم. اما متاسفانه پلیس آمد و چون جریمه هایم پرداخت نکرده بودم، بازداشت شدم. در زندان با یک ایتالیایی هم سلول بودم که به جرم تجاوز به عنف دستگیر شده بود. خوشبختانه دوستانم به کمکم آمدند و با کفالت آزاد شدم. تا در موعد مقرر خودم را به دادگاه تخلفات رانندگی معرفی کنم.

یک بار دیگر هم بی­توجه به توقیف گواهینامه رانندگی­ام، با دوستم سوار ماشین من شدیم که دوباره پلیس جلویمان را گرفت، دوستم گفت که اگر پلیس بفهمد دچار دردسرهای بیشتری خواهم شد، به سرعت جابجا شدیم و او پشت فرمان نشست. وقتی پلیس رسید و گواهینامه­اش را گرفت، تازه متوجه شد که موعد گواهینامه او هم تمام شده و مدتها قبل باید آن را تمدید می­کرده، پلیس او را بازداشت کرد و در صندلی عقب در کنار سگ پلیس نشاند. من خودم را به پنجره ماشین پلیس رساندم و از او پرسیدم چه کار برایش بکنم. او گفت« یک پاکت سیگار بده و گورت را گم کن!» من آن شب را صرف جمع آوری پول از دوستان کردم تا جریمه اش را پرداخت کنم. روز بعد وقتی برای ملاقات به بازداشتگاه رفتم دیدم هنوز از دست من خیلی عصبانی است. البته خوشبختانه دوستی ما ادامه یافت و او بعدها به عروسی من هم آمد.

یک دفعه دیگر با صندوقدار فروشگاه میسی درگیری لفظی پیدا کردم. وقتی به دفتر امنیت فروشگاه رفتیم مأمور امنیتی گفت:«از دست شما خارجی ها!» و فورا همان کاری را کرد که من همیشه از آن وحشت داشتم - به اداره مهاجرت تلفن کرد و درگیری من را گزارش داد. کم مانده بود مشکل تازه­ای به وجود آید، اما آن روزها که هنوز کارها کامپیوتری نشده بود پیگیری این قبیل مسائل جزئی برای اداره مهاجرت آسان نبود و خوشبختانه بخیر گذشت.

در این پیچ و تاب اضطراب و بحران زندگی، به سرم زد که پانصد دلار بدهم و با یک خانم ایتالیایی- آمریکایی ازدواج کنم تا بتوانم گرین کارت بگیرم ولی هرچه فکر کردم دیدم به صلاح نیست چون ممکن بود او دست از سرم برندارد و طلاق نگیرد، پس از خیرش گذشتم.

من همچنان گرفتار مشکلات مالی بودم. زیرا درآمدم از کار در آشپزخانه رستوران ها به زحمت شهریه دانشگاهم را تأمین می کرد. نمی­توانستم از خانواده ام کمک بگیرم چون نرخ دلار بسیار بالاتر از نرخ ریال بود، بطوری­که تمام دریافتی ماهانه پدرم به دلار مبلغی بیش از سی تا چهل دلار نمی شد. به همین دلیل وقتی مقدار پولی هم که از ارثیه مادرم آورده بودم تمام شد، چک­هایی هم که بابت خرید مواد­خوراکی و کتاب به فروشگاه­ها داده بودم برگشت خوردند و فروشگاه­ها به مدیریت دانشگاه اطلاع دادند. آنها هم اعتبار خرید من را مسدود کردند و ممنوع از تحصیل شدم. بعد از کار روزانه آنقدر خسته و بی رمق به خانه می رسیدم، که دیگر توان یادگیری نداشتم و روز به روز نمرات دانشگاهیم بدتر می شد. دیگر نمی توانستم مثل وقتی در ایران بودم نمره های عالی بگیرم. حتی به فکر افتادم به مدرسه شبانه بروم تا هم میزان ساعت­های تحصیلی کافی برای ارائه به اداره مهاجرت داشته باشم و هم ساعات بیشتری در روز کار کنم. تمام فکر و ذکر و تلاشم این بود که ویزایم را از دست ندهم.

آن وقت­ها یعنی در اوایل دهه شصت میلادی من در دانشکده دیکنسون دانشجوی رشته مهندسی برق، -رشتۀ ایده­آل همۀ پسرهای ایرانی- بودم، اما خودم به رشته­های علوم انسانی مخصوصاً تاریخ، فلسفه و ادبیات علاقه داشتم. به همین دلیل برای دانشسرای عالی مدرنی در منطقه منهتن نیویورک درخواستی فرستادم.این دانشسرا اوایل قرن بیستم برای تحقیق و مطالعه مشکلات اجتماعی معاصر و تعلیم شهروندان تاسیس شده بود و مدرسین آن همه از روشنفکران برجسته­ای مثل فرانتس بوئاس[[71]](#footnote-71) از پیشگامان مردم­شناسی مدرن و مارگریت مید[[72]](#footnote-72) مردم­شناس فرهنگی بودند و نظریه های اقتصادی جان مینارد[[73]](#footnote-73) تدریس می شد. من درخواست و مقاله ای با عنوان On Walden Pond برای آنان فرستادم که انگلیسی ناقصم در آن مشهود بود و البته قبول نشدم. اما بالاخره در سال ۱٩۶٨ م. توانستم تحصیلاتم را در انستیتو تکنولوژی نیویورک در رشته مهندسی برق درسطح لیسانس تمام کنم و فارغ التحصیل شوم و آرزوی پدر و خانواده ام را برآورده سازم و جالب­تر اینکه چند سال بعد از بخش علوم انسانی دانشگاه فوردهام در رشته تاریخ تمدن اروپا، رشته ای در حوزه علاقه تحصیلی خودم با درجه فوق لیسانس فارغ التحصیل شدم.

باید بگویم روحیه شوخ طبعی و مدارایی که از پدر و پدربزرگم به ارث برده بودم، مرا در مقابله با این مشکلات یاری می­داد و یادآوری گذشته­ها مرا امیدوار می­کرد و این خود باعث تقویت روحیه و محبوبیت اجتماعی من در کالج و دانشگاه شد و همواره مرا به درک عمیق­تری از مبادی و اصول می­رساند. نخستین دیدار من با بهائیان آمریکایی در نیوجرسی بود. وقتی در نزدیکی تینِک، شهرکی با ساکنانی از نژادها و سرزمین های مختلف در حومه منهتن نیویورک زندگی می کردم. این شهرک تینک در دهه شصت میلادی توانسته بود داوطلبانه اختلافات نژادی را در مدارس کنار بگذارد.

روی ویلهلم[[74]](#footnote-74) یکی از بهائیان اولیه آمریکا در نیوجرسی خانه ای مشرف به فضای پر درختی در شیب تپه داشت و از آنجا که در کار تجارت قهوه و علاقمند به دریا و دریانوردی بود، پشت خانه­اش اتاقی مثل کشتی به یادبود سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا ساخته بود. او هر سال بهائیان نیویورک را به جلسه ای با عنوان «وحدت عالم انسانی» به این خانه دعوت می­کرد تا نطق­های حضرت عبدالبهاء دربارۀ «یگانگی اهل عالم» را مرور کنند. لوئی بورژوآ ،مهندس مشرق الاذکار ویلمت تحت­تأثیر یکی از همین جلسات نقشه مشرق الاذکار را طراحی کرد.

من که حظیرةالقدس­های نی­ریز و شیراز و آبادان را که بناهایی مجلل و تمیز و مرتب بودند، دیده بودم وقتی حظیرةالقدس نیویورک-که به آن *بهائی­سنتر* می­گفتند- را دیدم خیلی تعجب کردم. بهائی­سنتر نزدیک ورودی یک هتل درجه سه در خیابان ٧٢ و چسبیده به توالت های کثیف و متعّفن آن بود و این بوی مشمئزکننده دائماً در تمام ساختمان بهائی سنتر پخش می­شد. اولین­بار ترسان و لرزان در زدم. شخصی لای در را کمی باز کرد و به بیرون نگاه کرد. وقتی گفتم "اللّه ابهی" لبخندی زد و در را بیشتر باز کرد و اجازه داد وارد ساختمان شوم. او روُی کینگ[[75]](#footnote-75) یکی از بهائیان متواضع و خدوم آمریکایی بود. بعدها که با بهائیان آمریکایی بیشتر معاشرت کردم دریافتم آنان در آداب ملاقات و جلسه­ها برخلاف ما بهائیان ایرانی بسیار ساده، بی­تعارف و بی­تکلّف هستند،اما در انجام فرائض دینی بسیار جدی و سختگیرند. در میان آنان یک بهائی عزیز ایرانی به نام هوشمند طراز بود که مثل من در یکی از خانواده های بهائی- ایرانی بزرگ شده بود. بودن با او مرا بسیار خوشحال می­کرد. مردی خوش قیافه، متواضع، مهربان و مؤمن بود که به کار دندانپزشکی مشغولیت داشت. من همیشه با این جمله از او یاد می کنم که اگر در دنیا بتوان کسی را پیدا کرد که هم دوست بسیار خوب و مهربان و هم دندانپزشک قابل و توانایی باشد، حتماً او هوشمند طراز است. سالهای بعد او برادر روحانی من شد. دان کینی [[76]](#footnote-76)که حضرت عبدالبها به او لقب «وفا» داده بودند، نیز آنجا بود. همینطور بیل دوفورژ[[77]](#footnote-77) که در رفتار و اخلاق یک فرشته بود. به راستی میزان تمسک و تعلق هریک از آنان به دیانت بهائی و نحوه سلوک آنان، بدون کمترین توجهی به امکانات و جذابیت­های جامعه مادی­گرا و لیبرال آمریکا، مرا متعجب می­کرد و برای من نوعی سرمشق بود. شیوه زندگی آنان، تمرکز و عمل به احکام و اصول و اهداف دیانت بهائی بود، که متقابلاً این شیوه به زندگی آنها شکل می­داد.

در آن روزها حضور جناب ايادی، ذکراللّه خادم برای جامعه بهائی غرب موهبتی بود. ایشان نخستین ايادی ایرانی بودند، که به غرب مهاجرت کردند و با همسرشان در جزیره استیتن[[78]](#footnote-78) ساکن شدند. جناب خادم حضرت ولی امراللّه را بسیار دوست می­داشتند، به­طوری­که هر وقت صحبت یا نقل قولی از ایشان می­شد، چشمان جناب خادم از اشک پر می­گشت. ایشان به نیابت از طرف حضرت ولی امراللّه برای ملاقات احبّای کشورهای جهان سفر می­کردند. جناب خادم چنان مصاحبت دلنشینی داشتند که همه به ایشان علاقمند می­شدند.

حضور در جلسات بهائی در نیویورک سبب بیداری روحانی و فعالیت دوباره جنبه های معنوی شخصیت زندگی من شد، به­طوری­که چندین بار در خواب رویاهای جالب و فراموش نشدنی دیدم. یک­بار در خواب دیدم که به همراه حضرت بهاءاللّه در خیابان­ها دوچرخه می­رانم و هر جا به چراغ راهنمائی که لامپ آن سوخته بود، می رسیدیم، آن را با لامپ نو عوض می­کردم. در رویایی دیگر، من در حضور حضرت عبدالبهاء به تبلیغ مردم مشغول بودم که وارد یک سالن بزرگ و پُر از جمعیت شدیم ،حضرت عبدالبهاء خطاب به آن جمعیت سخنان خود را آغاز فرمودند. به خاطر دارم که تمام مدت صحبت ایشان من منتظر بودم که ایشان به کمک های من در فعالیت تبلیغی اشاره نمایند. من حتی حضرت شوقی افندی را هم در خواب دیدم که سوار بر موتورسیکلت به بالین جوان بیماری که ضایعات پوستی شدید بر سرش داشت، رسیدند. ایشان موتور را متوقف کردند و دستشان را روی سر آن جوان گذاشتند و او به سرعت بهبود یافت. من این جوان را در نی­ریز دیده بودم که خیلی خجالتی بود و بخاطر بیماریش از خانه بیرون نمی­آمد.

یقیناً این رویاهایم به دلیل شور و شوق من از شنیدن و خواندن اخبار موفقیت بهائیان جهان در اجرای نقشه ده ساله[[79]](#footnote-79) جهاد کبیر اکبر- نقشه حضرت ولی امراللّه برای جامعۀ بهائی - بود. حضرت ولی امراللّه که به خوبی واقف بودند زیربنای تشکیل بیت العدل اعظم، تشکیل محافل ملی در کشورهاست و لازمه تشکیل محافل ملّی، محافل محلّی هستند. ایشان هدف تشکیل دوازده محفل ملّی در نقاطی که جوامع بهائی آنها شکل گرفته و همچنین تشکیل محافل محلّی جدید در نقاطی که جمعیت بهائی آنها به حدّ نصاب نرسیده بود و مهاجرت به نقاطی که هیچ بهائی نداشت، را سرلوحه اقدامات این نقشه قرارداده بودند. بهائیان جهان بخصوص در ایران و آمریکا برای عملی کردن این نقشه و به انجام رساندن اهداف آن به اقصی نقاط جهان مهاجرت کردند.نام آن فارِسان در لوح ذهبی ثبت و در ورودی روضه مبارکه حفظ شد. در اواسط اجرای نقشه، صعود حضرت ولی امراللّه واقع شد. این واقعه ناگهانی و جانگداز بهائیان جهان را مصیبت زده و پریشان اما مصمم به اتمام نقشه کرد. حالا در دهه شصت میلادی نقشه ده ساله جهاد کبیر اکبر در نهایت موفقیت به نقطه پایانی خود نزدیک می­شد. سرانجام در آپریل سال١٩۶۳[[80]](#footnote-80) جامعه بهائی با هدایت و راهنمایی هیئت ایادیان امراللّه توانست با حضور اعضا پنجاه و شش محفل ملی در حیفا در منزل حضرت عبدالبهاء، اعضای اولین بیت العدل اعظم را انتخاب نمایند و امور جامعه را به دست آنان سپردند. به این ترتیب موسسه بیت العدل اعظم، یکی از مهمترین نهادهایی که حضرت بهاءاللّه برای جامعه جهانی بهائی آینده وعده داده بودند، تشکیل شد. این انتخابات شش سال پس از صعود حضرت ولی امراللّه و یک قرن پس از اظهار امر حضرت بهاءاللّه در باغ رضوان انجام شد. با این گام بلند عالم بهائی وارد مرحلۀ دیگری از فعالیتهای جهانی و حیات معنوی خود شد.

علاوه بر آن رویاها و شرکت در جلسات و کنفرانس های گوناگون بهائی در آمریکا و دوستی با احبّا، به زندگی آینده­ و تقویت حیات بهائی­ام می اندیشیدم و هم در فکر ازدواج با طاهره میثاقی بودم؛ کسی که از دوران شیراز می شناختم.

طاهره زن جوان فوق­العاده ای بود و عمه مهین نیز خیلی به این وصلت علاقمند بود و مرا تشویق می کرد. در آن زمان در ایران رسم بود انجام مقدمات ازدواج فرزندان به عهده والدین یا عمه ها و خاله ها بود که دو جوان را به هم معرفی می­کردند. اما شرایط جامعۀ بهائی کمی متفاوت بود زیرا دختر و پسرهای بهائی با شرکت در جلسات مختلف ،فرصتی برای شناخت هم سن و سا­ل­های­شان و موقعیت بهتری برای انتخاب همسر داشتند. طاهره قصد داشت پس از اتمام تحصیلات پزشکی برای خدمت و تبلیغ به آفریقا مهاجرت کند. او به معنای کامل کلمه مؤمن بود و با قلبی پاک و روحیه همراهی و همکاری که سبب شد من هم بیشتر به جنبه­های ایمانی و حیات بهائی زندگی خودم توجه کنم. من در مکاتباتم برای او نوشتم که قصد مهاجرت به کشوردیگری را ندارم بلکه ترجیح می­دهم در آمریکا تحصیلاتم را ادامه دهم و همین­جا زندگی کنم. وقتی ما در تصمیم ازدواج جدی شدیم،والدین شروع به تحقیق کردند تا با شناخت کامل رضایت ازدواج بدهند. چون در دیانت بهائی برای ازدواج رضایت والدین الزامی است. خانواده طاهره با بسیاری از دوستان بهائی که من را می شناختند از جمله جناب ذکراللّه خادم، ايادی امراللّه، و دکتر طراز که دوست من بود مشورت کردند تا با اطلاعات کافی نقش خود را در تصمیم ازدواج دختر خود ایفا کنند. جناب خادم و بعد دکتر طراز به دیدن من آمدند و با من درباره این موضوع صحبت کردند و بالاخره برادر طاهره، ایرج، که در کالیفرنیا ساکن بود، با اتوبوس به نیویورک آمد، و با من از نزدیک صحبت کرد تا بتواند وضعیت زندگی مرا به عنوان همسر آینده خواهرش ارزیابی و به خانواده اطلاع دهد. پدر و مادر طاهره برای من یک کراوات هدیه فرستادند. درآن زمان من در یک هتل ارزان قیمت اتاق داشتم که دیوارهایش با تصاویری از مارکس، فروید، اینشتین و حضرت عبدالبهاء آراسته بود و این نشان می­داد که هنوز زندگیم در مرحله دانشجویی است.

برای ازدواج با طاهره باید به ایران می­رفتم ولی از آنجا که نگران بودم نتوانم برگردم، قرار شد طاهره به نیویورک بیاید. در آن زمان پزشک­هایی که در خارج از آمریکا تحصیل کرده بودند، اگر امتحان دشواری به نام ICFMG را با موفقیت می­گذراندند، دولت آمریکا و بیمارستان­ها آنان را می­پذیرفتند. تأمین محل زندگی و هزینه خورد و خوراک نیز به عهدۀ بیمارستان بود. بعد از ازدواج آپارتمان خوبی در بیمارستان به ما دادند. به این ترتیب مزایای شغلی طاهره شامل من هم شد . علاوه بر این با این ازدواج، غربت و تنهایی که پس از سوار شدن به کشتی وارد زندگی من شده بود به پایان رسید. علاوه براین صداقت و خلوص طاهره آشفتگی روحی و فکری مرا تسکین داد.

مراسم ازدواج ما بسیار ساده و در آپارتمان دوستم مجید برگزار شد. او که صاحب کار، ماشین و آپارتمان بود، در نظر دانشجوی فقیری چون من، آدم ثروتمندی محسوب می­شد. وقتی طاهره به نیویورک آمد، مجید ما را به رستورانی­ به صرف غذا و رقص عربی دعوت کرد. گویا رقاص با آقا مجید ما خیلی آشنا بود چون تمام مدت روی میز ما حرکات نمایشی خود را عرضه می کرد. البته طاهره که جز مجامع بهائی جای دیگری نرفته بود، در تمام مدت این رقص چشمهایش را بسته بود.

به عنوان یک دانشجوی خارجی فقیر از عهده هزینه­های برگزاری مراسم ساده ازدواج هم بر­نمی آمدم. از وسایل زندگی تقریبا هیچ چیز نداشتیم. دویست دلار قرض کردم و یک انگشتر ساده برلیان خریدم. از اعضای محفل و چند دوست دعوت کردیم و با پذیرایی شیرینی و ساندویچ بوقلمون، عروسی را برگزار کردیم. هزینه این عروسی جمعاً چهل دلار شد. برای ماه عسل ماشینی کرایه کردیم و به واشنگتن دی سی رفتیم. در راه بازگشت پولمان تمام شد و به جای هتل ناچار شب را در همان ماشین کرایه­ای گذراندیم.

چندی بعد از ایران به ما خبر دادند که پدر طاهره به مناسبت ازدواج­مان یک قالیچۀ ایرانی هدیه فرستاده است. از لحظه ای که من این خبر را شنیدم با خود تصور می کردم که چقدر یک قالی زیبای ایرانی فضای آپارتمان ما را تغییر خواهد داد و فکر می­کردم چگونه این قالی بزرگ و زیبا را در آپارتمان کوچکمان جا بدهم. حتی با مجید صحبت کردم و خواهش کردم به من کمک کند و ماشین ون بیاورد چون اتومبیل کوچک گنجایش چنین محمولۀ بزرگی را نداشت. وقتی از پستخانه خبر دادند محموله رسیده، با مجید به فرودگاه رفتیم، پیشخوان تحویل بسته­های پستی را پیدا کردیم، رسید را نشان دادیم و منتظر قالی بزرگ زیبای ایرانی شدیم، ولی با تعجب دیدم یک بسته کوچک گذاشت روی پیشخوان، گفتم اشتباه شده باید یک قالی بزرگ زیبای ایرانی باشد. متصدی گفت نه! آدرس ها را نگاه کردیم، درست بود. بالاخره بسته را باز کردیم و دیدیم یک قالیچه زرع و نیم است - ما از آن به عنوان سجاده استفاده کردیم.

به لطف حضور طاهره در زندگی­ام از تنهایی درآمدم و آرامش فکری و ثبات زندگی خود را باز یافتم اما در آن زمان جامعه آمریکایی در هیجان و اضطراب بود. دهه ۶٠ میلادی، نسل جدید خواهان تغییر و در جستجوی راههای نو و روشهای جدید برای حل مشکلات اجتماعی و سیاسی بود. دائم در خیابان ها انواع تظاهرات برگزار می کردند در کالج ها و دانشگاه علیه دولت و حکومت سخنرانی می کردند و اعتراضاتشان را مطرح می کردند.

یک بار در دانشگاه به سخنرانی یکی از مخالفان گوش می­دادم و حیرت زده با خودم می گفتم چگونه او جرأت می کند این چنین علیه دولت و حکومت در یک جمع دانشگاهی صحبت کند و هر لحظه منتظر بودم بیایند و او را دستگیر کنند. این بنا بر تجربه من از ایران بود که هیچ اعتراض سیاسی تحمل نمی شد. بعضی از دوستان ایرانی چپ­گرا که عضو کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور و مخالف حکومت شاه و در زمینه های سیاسی بسیار فعال بودند، اصرار داشتند به آنها بپیوندم و در فعالیت­هایشان مشارکت کنم. اما من ترجیح می دادم طبق اصول دیانت بهائی از شرکت در فعالیت­های سیاسی حزبی اجتناب کنم..

روزی اداره مهاجرت مرا احضار کرد. آنجا، پس از بازرسی بدنی سؤال و جواب شروع شد. از من پرسیدند آیا از کشور کمونیستی آلمان شرقی بسته ای دریافت کرده ام؟ من بیخبر از همه جا گفتم: «بر اساس متمم پنج قانون [[81]](#footnote-81)جواب نمی­دهم.» مامور اداره مهاجرت قاه قاه خندید و گفت :«مثل اینکه خیلی تلویزیون تماشا می کنی، اما خوب است بدانی که تو در این کشور هیچ حقی نداری!» البته توانستم او را متقاعد کنم که من هیچ ارتباطی با آلمان شرقی ندارم و از آنجا که به عنوان یک بهائی اجازه فعالیت سیاسی ندارم در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا هم شرکت نمی­کنم. بعدا فهمیدم این بخشی از سیاست آنان برای ارعاب خارجی ها ، و منصرف کردن­شان از اقامت و زندگی در آمریکا بود.

آن روزها دانشگاه روزهای سخت و پر آشوبی را می­گذرانید. جنگ ویتنام پس از سالها با تکمیل تجهیزات نظامی یک جنگ تمام عیار شده بود و مردم با تماشای روزانه صحنه های وحشتناک این جنگ در تلویزیونهای رنگی­شان بسیار عصبی و پرخاش­جو شده بودند. صدای مخالفت مردم بخصوص نسل جدید، در غیر انسانی بودن این جنگ بلند شده بود. بسیاری از دانشجویان سرآمد و فعال دانشگاه، در اعتراض به ارتباط این دانشگاه با وزارت دفاع چندین ساختمان دانشگاه کلمبیا را اشغال کردند. پس از چند هفته اعتصاب و افزایش تنش بالاخره پلیس نیویورک وارد عمل شد و صدها نفر از دانشجویان را دستگیر کردند.

بهار آن سال و پس از ترور رابرت کندی رهبر سیاسی جنبش ضد جنگ، چپی ها در دانشگاه فعال تر شدند. افکار و عقاید بشردوستانه مارکسیستی برای دانشجویانی مثل من که برای گذران زندگی خود گرفتار سختی های کار و اجتماع بودیم، بسیار جذاب بود.

درآن دوره من یک مهاجر خارجی بودم و شانه به شانه با سیاهان آمریکایی کار میکردم و تا حدی از مشکلات و زندگی مشقت بار آنان اطلاع داشتم. می دیدم شرایط زندگی همکاران سیاه پوست من که آمریکایی بودند، دست کمی از زندگی و کار سخت و مشقت بار من که مهاجری غیر انگلیسی زبان بودم، چندان فرقی نداشت. در آن دوره سیاه پوستان آمریکایی نیز مانند من غریبه و خارجی محسوب می شدند و مورد سوء ظن و بد رفتاری بودند.

به همین دلیل وقتی جنبش حقوق بشر برای احقاق حقوق سیاه پوستان به رهبری مارتین لوترکینگ آغاز شد، با یک نوع حس همدلی با آنان، اخبار را دنبال میکردم و در سال ١٩۶۳ میلادی [[82]](#footnote-82) وقتی فراخوان شرکت در راهپیمایی اعتراضی طرفداران تساوی حقوق سیاه پوستان منتشر شد من با گروهی از جوانان و دانشجویان ایرانی که در آرزوی ایجاد یک جامعه باز و دموکراتیک در ایران بودند، پیوستم و به قصد شرکت در این راهپیمایی و شنیدن سخنان مارتین لوترکینگ در برابر بنای یادبود آبراهام لینکلن به واشینگتن دی سی رفتیم. ما هیچکدام پول هتل نداشتیم و شب را باید در اتوموبیل می خوابیدیم که از نظر ما اشکالی نداشت چون تمام فکر و ذکر ما این بود که بخشی از این جنبش اجتماعی مهم و آینده ساز و از شاهدان عینی یکی از لحظات تاریخی جنبش حقوق بشر باشیم.

این جنبش اجتماعی در اواخر دهه پنجاه درپی بازداشت زن سیاه پوستی به نام رزا پارکز[[83]](#footnote-83) که در اتوبوس از صندلی خود بلند نشده و جای خود را به یک سفید پوست تازه وارد نداده بود، بسیار محتاطانه با اعتصاب ها و تحریم اتوبوسها آغاز شد. رهبری آن با مارتین لوتر کینگ حقوق دان جوان با شخصیتی فوق العاده قدرتمند و مصمم بود که قوانین جیمز کرو '' را که بطور قانونی سبب تحقیر سیاه پوستان آمریکایی می شد زیر سؤال می برد و سفید پوستان را از بی عدالتی نژادی موجود در جامعه آگاه و مسئولیت آنان را در برابر این بی عدالتی یادآور می شد و آن را تبدیل به جنبشی اجتماعی کرد که نتیجه اش تغییر قوانین شهروندی آمریکا و به تصویب رساندن سریع تبصره حقوق مدنی سیاه پوستان در سال ١٩۶٤ و حق رای آنان در سال ١٩۶۵ انجامید. این موفقیت ها راه را برای موفقیت های بعدی و احقاق دیگر حقوق سیاهپوستان هموار کرد و اصطلاح «قدرت سیاه» بر زبان­ها افتاد. بروز تشنّجات و ناآرامی­ها از این پیشرفت­های اجتماعی سیاه پوستان، در بعضی از شهرهای آمریکا سفیدپوستان حامی این جنبش را پریشان کرد و سبب کاهش حمایت آنان از برنامه حقوق بشر گردید و سرانجام با ترور دکتر لوترکینگ مرحله ایده­آلیستی این جنبش اجتماعی نیز پایان گرفت.

 این وقایع پرهیجان،رونق زندگی خانوادگی، دوستی با ایرانیان و شرکت در جلسات بهائی بالاخره احساس غربت و دیگری بودن را در من از میان برد و روز به روز بیشتر درگیر مسائل اجتماعی شدم. کمی بعد برای کار در مدرسۀ جدیدی دعوت شدم که توسط خواهران کاتولیک، کشیش­های سیاه­پوست و گروهی از بهائیان اداره می­شد و هدفش ایجاد تغییرات اجتماعی و تدریس به شاگردان محروم از تحصیل­ در منطقه سیاه­پوست نشین هارلم و کمک به آنان برای قبولی در کالج بود.

**فصل هشتم :**

 **مدرسه هارلم**

در محله هارلم در نیویورک از کوچه های خاک آلود زادگاهم نی­ریز خیلی فاصله گرفته بودم و حالا این­جا، من در سِمَت معاون مدرسه مدرن هارلم مشغول به کار شدم. این مدرسه نتیجۀ بارها درخواست برای استقرار عدالت اجتماعی و ایجاد تغییر در جامعه بود. رفاه نسبی پس از جنگ جهانی دوم، پیشرفت­های دورۀ کندی[[84]](#footnote-84) و فعالیت­های مداوم فعالان جنبش حقوق مدنی، لازم برای پرداختن به مشکلات دیرینۀ اجتماعی و اقتصادی را فراهم آورد. رئیس جمهور جانسون[[85]](#footnote-85) با ایده مشارکت بیشتر دولت مرکزی در حل مسائل اجتماعی، در پی ایجاد جامعه ای قدرتمند و عملگرا برای حل دو مشکل اساسی و تاریخی آمریکا یعنی کاهش فقر و پیشبرد حقوق مدنی بود. او توانست توجه دولت مرکزی آمریکا را به مسئله حقوق بشر، فقر زدایی، بهبود آموزش و بهداشت و مسکن جلب کند و برای حل مسائلی چون حق رای شهروندان سیاه پوست، رفع آلودگی هوا، توسعه هنر، بهسازی حومه شهرهای بزرگ، امنیت مشاغل و حمایت از مصرف کنندگان و اصلاح سیستم حمل و نقل عمومی، مسئولیت و همکاری بیشتری جذب کند.

یکی از نیازهای اصلی محله هارلم یک مدرسه پیش دانشگاهی برای آماده سازی جوانان بازمانده از تحصیل بود. به همین دلیل عالیجناب کشیش کلندر[[86]](#footnote-86) با مشارکت کالج منهتن ویل[[87]](#footnote-87) مدرسه ای تاسیس کرد که تحت نظارت هیئت مشاوران کلیسا های کاتولیک Sacred Heart اداره می شد. این همکاری براساس اعتقاد به دوستی و تفاهم بین نژادی و مذهبی در جامعه بود.

خواهر روحانی مک کورمک[[88]](#footnote-88) که با بزرگان و افراد سرشناس هارلم آشنا بود تصمیم گرفت با عالیجناب کلندر در طرح توسعه مدرسه محله هارلم برای کمک به جوانان آسیب پذیر همکاری کند. او اجرای این پروژه را به خواهر روحانی روت دآوود[[89]](#footnote-89) سپرد، شخصی توانا که نسبت به این مسئولیت جدید خود هم امیدوار و هم نگران و دلواپس بود.در ماه جون ١٩۶٧م. کلندر و خواهر مک کرومک تفاهم نامه ای برای جایگزینی مدرسه بجای سیستم قدیمی مدارس عمومی و دولتی بشرح زیر امضاء کردند:

*«به منظور استقرار یک مدرسه مقدماتی خصوصی غیر طبقاتی برای آماده سازی پسران و دختران بازمانده از تحصیل در سنین ١۵ تا ٢١ که بنظر اولیای مدرسه میتوانند به تحصیلات دبیرستانی ادامه دهند، تصمیم گرفته شد امکانات لازم در اختیار آنان قرار گیرد و از طریق ارتباط با تعدادی از کالج ها که آماده پذیرفتن این دانش آموزان میباشند، امکان تحصیلات عالی آنان فراهم گردد.»[[90]](#footnote-90)*

مدرسه هارلم با 49 شاگرد آغاز به کار کرد، در حالی­که بیش از 200 درخواست برای ثبت­نام رسیده بود. در آخر سال تعداد شاگردان به 70 نفر رسید. نتیجه نخستین سال فعالیت این مدرسه قبولی صد درصد همه شاگردان در کالج­ها از جمله دانشگاه ایالتی نیویورک، دانشگاه فوردهام، دانشگاه برکلی، دانشگاه نیویورک، دانشگاه واسلین و... بود. در سال بعد با کمک مالی بسیاری از بنیادهایی مانند بنیاد موسلر ''[[91]](#footnote-91) بنیاد فورد [[92]](#footnote-92)و کمپانی­هایی چون کوکاکولا مدرسه به محل دائمی خود که قبلاً سوپر مارکت بود منتقل شد. لوازم و تسهیلات آموزشی این مدرسه جدید توسط شرکت هرمان میلر [[93]](#footnote-93) تأمین شده بود. فضای وسیع آن امکان پذیرش تعداد دانش آموز بیشتری داشت و فضای داخلی آن طوری طراحی شده بود که نور طبیعی آفتاب کاملاً به داخل می تابید و در داخل ساختمان فضایی باز و روشن ایجاد می کرد. برنامه های درسی بنا بر نیازهای دانش آموزان قابل انعطاف بود. برنامه زمان­بندی متناسب با نیازها و تعداد دروس قابل تغییر بود.

مهمتر از همه اینکه هیئت مدیره مدرسه مدیری توانا و فعال به نام اِد کارپنتر[[94]](#footnote-94) برگزید که شیوه­های مدیریتی و همکاری او الهام بخش همکاران و همه کسانی بود که در فکر بهبود وضعیت جوانان بودند. او به خوبی آگاه بود دانش آموزان ترک تحصیل کرده به دلائل گوناگون ناگزیر از ترک مدرسه شده اند. او آنان را «ترک تحصیل کرده» نمی دانست بلکه معتقد بود این دانش آموزان به سبب عدم خلاقیت سیستم آموزشی «به حاشیه رانده» شده اند. او می گفت وقتی سیستم آموزشی از افراد متفاوت با درجه هوشی و استعدادهای متفاوت، عملکرد و نتیجه یکسان می­خواهد خواه و ناخواه استعداد و توانایی بعضی از دانش آموزان را هدر می­دهد. علاوه بر او همسر باکفایتش، آن کارپنتر[[95]](#footnote-95) نیز استخدام شد. او تمامی امور اداری مدرسه مثل تنظیم جدول های زمانبندی مناسب برای دانش آموزان، آموزش همراه خدمت معلمان، هماهنگی برنامه ها و مواد درسی و چگونگی نظارت بر آنها را به عهده داشت. این زن خستگی­ناپذیر این کار کسالت­آور را با دقت و وسواس کاری و پشتکاری بی نظیر به خوبی انجام می داد.

من در تشکیلات بهائی نیویورک با این زوج جوان سیاه پوست و بهائی آشنا و دوست شدم آن دو را بسیار دوست می داشتم و تحسین می­کردم. عقاید و نگرش آنان نسبت به جوانان برای من بسیار جالب و جاذب بود و تازگی داشت. از آنجا که سیاه­پوست بودند و با مشکلات تبعیض نژادی روبرو بودند و از آن رنج می بردند، خیلی خودم را به آن دو نزدیک و همدل یافتم. زیرا من هم درد تبعیض و دیگری بودن را با تمام وجود احساس کرده بودم. یک­ بار در کودکی و نوجوانی در ایران به عنوان خانوادۀ بهائی همواره مورد دشنام و تهمت و اذیت و آزار بودیم و بیگانه و نجس خوانده می شدم، بار دیگر در آمریکا به­ عنوان مهاجری از خاورمیانه، برای آمریکایی­ها غریبه بودم. غریبه­ای که زبان انگلیسی نمی­دانست و باید کارهای سخت کارگری مثل ظرفشوری در آشپزخانه­های گرم و شلوغ رستوان ها را انجام دهد. من خیلی زود به شباهت این تبعیض­ها پی بردم و بخوبی می­توانستم مشکلات سیاهپوستان آمریکایی را که در یک منطقه نژاد پرست مورد تحقیر و با قانون جیم کرو[[96]](#footnote-96) روبرو بودند، درک کنم. بسیاری از دوستان ایرانی در کالج، چند سال بعد پس از شرکت در راهپیمایی تابستان ۱٩۶۳م.[[97]](#footnote-97) در مخالفت با تبعیض نژادی علیه سیاه­پوستان، به شباهت تبعیض نژادی علیه سیاه­پوستان و تبعیض دینی که در ایران علیه بهائیان روا می­دارند، پی برده و آگاهی یافتند.

در چنین شرایطی من با پشتوانه تحصیل دبیرستان و دانشگاه ایران که برخلاف سیستم آمریکا، لازمه اش تحصیل مواد درسی زیاد بود، با زمینه فکری و تربیت بهائی آماده برای هر نوع سنت شکنی و پذیرش ایده ها و عقاید نوین، به گروه آموزش مدرسه پیش دانشگاهی هارلم پیوستم و با تمام وجود مشتاقانه می خواستم در رسیدن به اهداف این مدرسه و بهبود زندگی جوانان سهیم باشم. این زمینه­های فکری و تحصیلی من،تحت تأثیر اصول و احکام دیانت بهائی کامل می­شد، آنجا که فطرت انسان را خوب دانسته و به تأثیر تربیت در تکامل آن اعتقاد دارد:

*«انسان طلسم اعظم است ولکن عدم تربیت او را از آنچه با او است محروم نموده به یک کلمه خلق فرمود و به کلمه اخری به مقام تعلیم هدایت نمود و به کلمه دیگر مراتب و مقاماتش را حفظ فرمود. حضرت موجود میفرماید انسان را به مثابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما . به تربیت جواهر آن به عرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.*[[98]](#footnote-98)»

من در کارم از معلمان بهائی برجسته بسیار الهام گرفتم. من همچنین تحت تأثیر متفکران بهائی در حوزه تعلیم و تربیت چون دکتر استنوود کاپ [[99]](#footnote-99) مؤسس مدرسه Chevy Chase Country Day School بودم که به آموزش از راه تجربه، اندیشیدن انتقادی، پرورش و شناخت و آگاهی از تعهدات اجتماعی و همکاری اهمیت می داد. او به گونه ای به تحصیل خودجوش و فردی معتقد بود. یکی دیگر از بهائیان روشنفکر دکتر دانیل جردن[[100]](#footnote-100) بود که یک سیستم جدید تعلیم و تربیت با نام انیسا[[101]](#footnote-101) را در دهه 1960- 1970 تاسیس کرد. این روش رویکردی یکپارچه بودن به تعلیم و تربیت داشت و در آموزش به انتقال منسجم دانش معتقد بود و آن را به صورت علوم مجزا فیزیک، شیمی، ریاضی نمی­دید و شاخص­ها و محدودیت­های آن مبتنی بر واقعیت و تجربه بود.

من در سن بیست و پنج سالگی در این مدرسه نخست به عنوان معلم ریاضیات استخدام شدم و اندکی بعد به سمت معاون مدرسه به خدمتم ادامه دادم. علاوه بر آن همه مسئولیت­هایی مثل تهیه منابع مالی ، مدیریت امکانات، تنظیم برنامه دیدار کسانی که مایل بودند از مدرسه چگونگی نحوه کار و مدیریت آن بازدید کنند، حلّ و فصل دردسرهای عجیب و غریبی که این محلّۀ خشونت زا و ساکنانش برای مدرسه ایجاد می­کردند، نیز با من بود. برای مثال یادم می­آید روزی مرد جوانی اسلحه به­دست وارد مدرسه شد تا ٢٠ دلاری که از یکی از دانش آموزان طلب داشت را دریافت کند. من با اینکه اسلحه را در دستش می دیدم و نمی توانستم حدس بزنم اسلحه اش گلوله دارد یا نه، شلیک خواهد کرد یا نه، بسیار دوستانه همانطور که با همه مراجعین رفتار می کردم، به طرف او رفتم انگار اسلحه را در دستش ندیده­ام که ناگهان گفت:«تو دیگه کی هستی؟ مدیری؟» خلاصه من بیست دلار را دادم و قضیه به خوبی و خوشی پایان یافت.(البته جالب است بدانید که خود او بعداً یکی از شاگردان این مدرسه شد.)

من با اِد و آن کارپنتر روابط صمیمانه و بسیار دوستانه ای داشتم اما با توجه به حساسیت نژادی آن دوره ترجیح می­دادم در پشت صحنه انجام وظیفه کنم. خوشبختانه مدرسه معلمان و همکاران بسیار توانایی داشت، که زندگی خود را وقف اجرای اهداف مدرسه کرده بودند تا موفقیت دانش آموزان تضمین شود. یکی از این اشخاص جرج کمپل [[102]](#footnote-102)بود که او را سندی صدا می زدند. او عمری در کسوت کشیشی گذرانده بود اما با مشاهده بعضی مسائل غیرمنطقی در روش کلیسا، آن را رها کرده بود. او بعد بهائی شد و در سمت معلم انگلیسی در مدرسه استخدام شد. او این مدرسه را محل مناسب و درستی برای خدمت یافت. با چنین نگرشی مدت شش سال به تعلیم زبان انگلیسی پرداخت و سهم مهمی در روشن شدن اذهان دانش آموزان نسبت به مباحث اجتماعی داشت.

خواهران روحانی کالج منهتن ویل در تهیه منابع مالی و نیروی انسانی و معرفی مدرسه به جامعه نقش اساسی داشتند. از آنجا که مسئولین کلیسا و کالج برای نتیجه بهتر از همکاران کلیسا خواسته بودند بیشتر با مسائل روزمره و زندگی عادی مردم جامعه شریک و همراه شوند، این خواهران بجای زندگی در صومعه ساکن آپارتمانی در هارلم شدند.آنها با یک اتوموبیل قدیمی دوج[[103]](#footnote-103) زودتر از همه به مدرسه می آمدند و دیرتر از همه هم مدرسه را ترک می کردند و در نهایت از خودگذشتگی کار می­کردند حتی گاهی حقوق ماهیانه خود را برای مخارج مدرسه می­دادند. روزنامه نیویورک تایمز خواهر دآود[[104]](#footnote-104) را به پاس خدماتش در استقرار مدرسه نوین پیش دانشگاهی هارلم به عنوان یکی از «زنان سال»انتخاب و از او تقدیر کرد.

جان سزرنیجکویچ[[105]](#footnote-105) مرد درشت هیکلی از کشور لهستان بود که به عنوان معلم با ما همکاری می کرد و بعدها او و همه افراد خانواده اش بهائی شدند. جان با آنکه در محله هارلم غریبه بود ولی خود را متعلق به این محله می­دانست. یک­بار در جریان یک لات بازی، وقتی یکی از دانش آموزان عصبی و آمادۀ تیراندازی بود، با خونسردی گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به آن دانش آموز نزدیک شد و او را آرام کرد. او به برنامه های مدرسه سخت پایبند بود و هیچ چیز موجب دلسردی او در تعهدی که به مدرسه داشت نمی شد. علاوه بر تبسم شیرین، با شوخی و تقلید از کمدین ها و انجام آزمایش­های جالب علمی دانش آموزان را مجذوب خود می کرد.

نالدی رسپبری[[106]](#footnote-106) خیلی جوان -تقریبا هم سن و سال خود دانش­ آموزان بود- وقتی وارد مدرسه ما شد. او در فضایی امن و آرام در کانزاس سیتی و کالج واسار [[107]](#footnote-107)بزرگ شده بود و دنیای هارلم از هر آنچه که تجربه کرده بود سخت تر بود. او دانشجویان زبان و نمایش را نشویق می کرد که از تجربیات خودشان در کار استفاده کنند. در یک کلاس دانشجویان نمایشنامه ای بر مبنای زندگی خودشان نوشتند. اودانش آموزان را مرتب به تاتر نشنال بلک[[108]](#footnote-108) که در همان نزدیکی بود می برد و از این طریق آنها را با اجرای زنده آشنا می کرد.

 مدرسه ما محلی برای گفتمان و تعامل بود و این مهم ترین یادگیری بسیاری از دانش آموزان به شمار می آمد. مدیر مدرسه اِد کارپنتر به گفتگوی مؤدبانه بسیار اهمیت می­داد و اگر بحثی به مشاجره می­انجامید، آن را محترمانه و دوستانه متوقف می­کرد. ساختار باز و انعطاف پذیر مدرسه، آنجا را به محیط مناسبی برای تعامل شاگردان و شکل­گیری گردهمایی های گوناگون دانش­آموزی تبدیل کرده بود که از افراد مختلف برای شرکت در آن دعوت می شد. افراد سرشناسی چون ویلیام اف باکلی[[109]](#footnote-109) که شاگردان را با نقطه نظرهای محافظه­کاران آشنا می کرد یا جوسر لستر[[110]](#footnote-110) که نویسنده ای آزاد فکر، عکاس، گوینده رادیو و معلم بود یا سناتور یاکوب جاویتز[[111]](#footnote-111) که یکی از جمهوری خواهان لیبرال بود و از جنبش حقوق بشر پشتیبانی می­کرد و برای تاسیس یک مؤسسه ملّی هنر فعالیت می کرد.

مدرسه پر جنب و جوش و فعال ما نیز مانند موسسات دیگر در دهه هفتاد میلادی، دچار بحران مالی شد.کمک­های سخاوتمندانۀ خیّرین کم و کمتر شد و مؤسساتی که کمک مالی می­کردند محدودتر گردید.با شروع مشکلات اقتصادی زندگی برای همه سخت و دشوار شده بود. به تدریج تولید متوقف شد. مردمانی که اندوخته مالی داشتند، به حومۀ شهر نقل مکان کردند و عایدات شهری کاهش یافت. سیستم حمل و نقل زیرزمینی دیگر امن و قابل اطمینان نبود. بی­خانمان­ها همه­جا دیده می­شدند. ساختمان­ها خالی و متروک شده بودند. پارک مرکزی شهر محل ناامنی شده بود. حتی میدان تایمز هم پر از فروشندگان مواد مخدّر و زنان خیابانی شده بود. شهر در رکود فرو رفت. می گویند جرالد فورد[[112]](#footnote-112) رئیس جمهور در پاسخ شهردار که از دولت فدرال تقاضای کمک کرده بود، نیویورک را شهری مرده خواند.

وضعیت تمامی مدارس غیررسمی که طی این چندین سال برای جذب دانشجویان تاسیس شده بودند و «آکادمی های خیابانی»نامیده می­شدند با احتمال تعطیلی روبرو شدند. اما مدرسه هارلم بخاطر موفقیت­هایش در سال ١٩٧٠ در لیست انتظار خود حدود دو هزار نفر متقاضی داشت.

در چنین شرایطی برای حفظ منابع موجود تعدادی از پشتیبانان و دوستداران مدرسه مثل دیزی گیلیسپی[[113]](#footnote-113)، ملبا مور[[114]](#footnote-114)، سامی دیویس جونیور [[115]](#footnote-115) گروه موسیقی برادران ایسلی[[116]](#footnote-116) و بیل کازبی[[117]](#footnote-117) را دعوت کردیم تا افراد پولدار را تشویق به حمایت مالی کنند. من با گروه­های مختلف در جمع­آوری اعانه، با قاضی رابرت منگوم[[118]](#footnote-118) نخستین سیاه­پوست آمریکایی که به این مقام بالا رسیده بود و بسیار مرد محترمی بود همکاری نزدیک داشتم. ما بارها در رستورانی نزدیک خانۀ ایشان با افراد سرشناس ملاقات کردیم تا دربارۀ حفظ مدرسه مذاکره کنیم. تنها راهی که بنظر می­رسید ادغام مدرسه در سیستم آموزش عمومی و دولتی بود البته هیچ­کس موافق نبود چون روش خلاقانه و ابتکاری آن از بین می­رفت. اما به نظر می­رسید چاره­ای نیست.

یکی از بازدیدکنندگان دائمی و علاقمند مدرسه ما دکتر الن [[119]](#footnote-119)سرپرست و رئیس بخش علوم تربیتی دانشگاه ماساچوست بود. در آن سالها او از پیشگامان نوآوری در حوزه آموزش و پرورش محسوب می-شد . در زمان مدیریت او 90 دانشکده تمام وقت به برنامه تحصیلات تکمیلی در ماساچوست اضافه شد که به افزایش چشمگیر دانشجویانی از اقلیت های گوناگون و زنان و دختران انجامید. او تأکید می­کرد با استخدام متخصصین رشته­های مرتبط مثل حقوق، فیزیک، جامعه شناسی و نوآوری­ها می توان دورنمای تحصیلات عالی را روشنتر کرد.

راه حل پیشنهادی الن برای آموزش دانشجویان رشته های گوناگون دانشگاهی، آموزش از راه دور بود. یکی از مزایای این برنامه این بود که دانشجویان مجبور نبودند برای رفتن به دانشکده کارشان را رها کنند. فقط کافی بود هیئتی تشکیل شود و بر جریان تحصیل آنان نظارت کند و دانشجویان هرچند ماه یک­بار برای ملاقات و کارهای لازم به کلاس دانشکده بیایند. هارلم دقیقا همان مدرسه­ای بود که الن می­خواست، به همین دلیل او به من و اِد پیشنهاد کرد که به راهنمایی او تز دکترا بنویسیم. الن در دوره مدیریتش راه را برای بسیاری از دانشجویان، مخصوصا اقلیت های مختلف مثل من تا بالاترین سطوح باز کرد. تز دکترای من در باره بحران­ها و موفقیت­های مدرسه هارلم بود که در طول چند سال رفت و آمد به دانشگاه ماساچوست نوشتم و بالاخره در سال ۱٩٧۴ با درجه دکترا فارغ التحصیل شدم.

در آن زمان علاوه بر مسئولیت اداره یک خانواده چهار نفری، کار تمام وقت در مدرسه، تحصیل در دوره دکترا و نوشتن تز دکترا، به همراه همسرم در جامعه بهائی نیویورک فعال بودم و همه اینها را مدیون همکاری ها و فداکاری­های همسرم هستم؛ چه که واقعاً بدون همراهی و همکاری او هیچ کدام امکان­پذیر نبود. جامعه بهائی نیویورک نیز مثل شهر نیویورک از جنبه نژادی و آداب و رسوم جامعه ای متنوع بود. بهائیان مهاجر ایرانی با پیشینه و سوابق گوناگونی مثل دندانپزشک، جواهر ساز، مکانیک ، مهندس ساختمان، کتابدار، پزشک بودند که با فرهنگ ایرانی و زبان فارسی بزرگ شده و با پیچ و خم ها و ظرافت های زبان و فرهنگ، آداب و شیوه های زندگی آمریکایی آشنا نبودند و گاه به سبب این تفاوت فرهنگی عکس العمل ها و رفتارهایشان، بامزه و خنده دار بود. مثلاً یک بار محفل روحانی نیویورک از یک زوج بهائی ایرانی مؤمن و علاقمند به خدمت، خواست که در مراسم تدفین یکی از بهائیان آمریکایی شرکت کنند و خانواده و بازماندگان متوفی را همراهی کنند و تسلیت دهند. آن زوج در آن روز و در ساعت معین به ساختمان آماده سازی متوفی برای تدفین رفتند،اما اتاق را اشتباه وارد شدند. خانم ایرانی برای تسلیت یک مناجات عربی با صدای بلند و با صوت خواند که باعث تعجب حاضرین شد، همه هاج و واج همدیگر را نگاه می کردند. خوشبختانه اندکی بعد مراسم به پایان رسید و حاضرین اتاق را ترک کردند.

در مراسم ازدواج و خواستگاری نیز این تفاوت فرهنگی مشکل­ساز است. یادم می آید یکی از دوستان ایرانی ما می­خواست ازدواج کند و هیچ از فرهنگ دوستی قبل از ازدواج و شناختن یکدیگر نمی­دانست و توضیحات ما را هم قبول نمی­کرد. اصلا نمی­خواست از آداب سنتی ازدواج ایرانی دست بکشد. آخر مجبور شدیم او را به آلمان بفرستیم، در آنجا چند دست کت و شلوار شیک و عالی خرید، او را سوار هواپیمایی کردند تا به ایران برود و در آنجا دختر دلخواهش را پیدا کند. بالاخره هم در یکی جلسات بهائی همسر دلخواه خود را یافت و ازدواج کرد و هنوز هم خوب و خوش با هم زندگی می کنند.

فرزندان ما، لیندا[[120]](#footnote-120) و بابی[[121]](#footnote-121) با بچه­های بهائی همسن آنها که از نیویورک و شهرهای دیگر به گرین ایکر[[122]](#footnote-122) می آمدند، دوستی عمیق وپایداری برقرار کردند که هنوز هم ادامه دارد. به دلیل نزدیکی نیویورک به مدرسه تابستانه بهائی گرین ایکر در ایالت مین و علاقه ما به این مکان مقدس در بیشتر برنامه های آن شرکت می کردیم. این برای ما مثل رفتن به ییلاق بود و در واقع خانۀ دوم خانواده ما شده بود. آنجا قبلاً قصری بود با هکتارها زمین اطراف آن که به قدوم مبارک حضرت عبدالبهاء متبرک شده بود. مؤسس این مکان یک بانوی پیشرو و فعال در خدمات اجتماعی به نام سارا فارمر[[123]](#footnote-123) بوده که قبل از ایمان به دیانت بهائی آنجا را به عنوان پناهگاهی برای زنان آسیب دیده از خشونت خانگی تأسیس کرده بود. اما در سال ١٨٩۳ آن را برای مطالعات مذهبی و مذاکره بزرگان دین در تاسیس وحدت عالم انسانی اختصاص داده بود. پس از این­که به اراضی مقدسه سفر می­کند و با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرد، آن جا را که به مسافرخانه سارا فارمر شناخته می­شد؛ به مرکزی برای تبلیغ امر بهائی با تاکید بر صلح جهانی و اتّحاد بین ملل تبدیل کرد.

زمانی که حضرت عبدالبهاء به آمریکا تشریف آوردند از مدرسه گرین ایکر هم بازدید و در مسافرخانه سارا اقامت فرمودند. سالها بعد جامعه بهائی مدرسه تابستانه گرین ایکر را هم در این محل برگزار کرد. ما هر وقت به آنجا می­رفتیم در همان اطاقی که ایشان استراحت می­فرمودند، دعا و مناجات تلاوت می­کردیم.

نخستین فعالیت من در این مدرسه تابستانه، اداره کلاس مطالعه تاریخ نبیل بود. من نیز همچون پدر و پدربزرگ­هایم که در نی­ریز کلاس مطالعه امری اداره میکردند­، اینک در آمریکا چنین کلاسی اما به زبان انگلیسی داشتم. متن این کتاب تاریخی و ساده است اما اسامی مکان ها، افراد و وقایع با شباهت های بسیار، خواننده را کاملاً گیج می کرد و درک آن برای آمریکایی ها با پیشینه مسیحی و یهودی دشوار بود. آنها بسیار مشتاق شنیدن تاریخ بابیان اولیه چون جناب طاهره، جناب قدّوس، جناب ملّا حسین، جناب وحید و دیگران بودند. بطور متوسط پنجاه تا شصت نفر در این کلاس شرکت میکردند.

در همان سالها من عضو محفل روحانی نیویورک بودم و به عنوان امین صندوق خدمت می کردم. به عنوان امین صندوق محفل همیشه در بخشی از جلسات سالانه که به گزارش وضعیت مالی اختصاص داشت، صحبت یا سخنرانی کوتاهی به عهده من بود که سعی می­کردم گزارش را با لطیفه­هایی همراه کنم تا هم جلسه با شادی و سرور برگزار شود، هم احبّا به مشارکت بیشتر در تقدیم تبرعات تشویق شوند. برای من که از ایران آمده بودم خدمت در محفل روحانی نیویورک افتخار بزرگی بود و پدرم از این موضوع نه تنها راضی و خوشحال بود، بلکه به آن مباهات می­کرد. پدربزرگم محمد حسین، از اعضا اولین محفل روحانی نی­ریز بود و در سمت منشی محفل خدمت می­کرد، پدرم هم عضو محفل روحانی آبادان بود و چون ذوق نویسندگی داشت و ناطق خوبی بود، همواره در سمت منشی محفل خدمت کرده بود و حالا من به عنوان عضو محفل علاوه بر شرکت در جلسات محفل در برگزاری عقد و ازدواج، جلسات یادبود، مشورت در امور، کمک به اقامت و پذیرایی از مسافران و ناطقین و ایادیان امراللّه، و برگزاری جلسات سخنرانی قائم به خدمت بودم که سبب آشنایی من با تعداد بی­شماری از افراد و خانواده­های بهائی شد.

لازم می دانم در اینجا از اعضای محفل روحانی نیویورک و دیگر دوستانی که با آنان همکاری داشتم یاد کنم:

اول از همه خانم ویولا وود[[124]](#footnote-124) فرزند یک زوج بهائی که در شهر میلوواکی در ایالت ویسکانسین بزرگ شده بود. پدرش دندانپزشک سیاه­پوست بسیار موفقی بود، شغلی قابل توجه برای یک سیاه­پوست در منطقه ای سفیدپوست نشین و متعصّب. او سالهای سال با صمیمیت به مردم محروم منطقه خدمت می کرد. اما ویولا از آن­هم بالاتر، فرشته­ای بود در میان ما که از دل و جان خدمت می­کرد.

عضو دیگر آل بُرلی[[125]](#footnote-125) بزرگ شده محله هارلم، بوکسور آماتور که با ملکوم ایکس[[126]](#footnote-126) دوست صمیمی بود. آل بُرلی در خیابان های اطراف هارلم با نام *بُرلی لات* معروف بود تا اینکه با آئین بهائی آشنا شد، ایمان آورد و زندگیش دگرگون شد. به عکاسی رو آورد و یک دوران حرفه ای بسیار موفق داشت و از چهره های مشهور هارلم پرتره­هایی به جاماندنی گرفت.

عضو دیگر محفل خانمی به نام آرتیس ویلیام[[127]](#footnote-127) بود که در یک محیط بسته با تبعیض و ستمگری­های نژادی در ایالت جورجیا بزرگ شده بود. پس از مهاجرت به شمال نیویورک، در یک جلسه دوستی بین نژادها در خانه یک بهائی یهودی الاصل، با آئین بهائی آشنا شد و ایمان آورد.

عضو دیگر مورت مونشن [[128]](#footnote-128)وکیل دعاوی مشهور و موفقی بود که خودش و همسرش نانسی، اوقات خود را سخاوتمندانه صرف خدمت به عنوان مشاور حقوقی اصلی محفل روحانی ملی خدمت می کردند.

خانم وِلما الیس[[129]](#footnote-129) که از یک خانواده متشخص بهائی آمریکائی بود و در کمیته­های محلی و ملی همکاری­های زیادی داشت دیگر عضو محفل بود که بعدها به عنوان مدیر دفتر جامعه جهانی بهائی در سازمان ملل منصوب شد او همچنین در سمت عضو هیئت مشاوران قاره­ای آمریکا خدمات خود را ادامه داد.

عضو دیگر محفل فرانسیس مرل ناس آیز[[130]](#footnote-130) بزرگ شده الجزایر کشوری در شمال آفریقا و مستعمره فرانسه بود. او فرزند یک مقام بلندمرتبه دولتی با شخصیتی پر رمز و راز بود و قسمتی از سالهای جوانیش را به رسم چلّه ­نشینی، در عزلت و انزوا گذرانیده بود، تا اینکه روزی مرادش به او گفت که روز ظهور موعود فرا رسیده است و بر تو فرض و واجب است که به تحقیق بپردازی و هم از او خواسته بود که اگر موعود زمان را یافتی، با نامه به من خبر بده. فرانسیس اولین بار احتمالاً در اروپا نام دیانت بهائی و بهائیان را شنید . ابتدا چون آن را نوعی بدعت در دین می دانست، تصمیم به قتل بهائیان گرفت، اما پس از مدتی بحث و مطالعه مفصل خودش تحوّل یافت، ایمان آورد و بهائی فعالی شد.

رئیس یا ناظم محفل روحانی نیویورک، دکتر هوشمند طراز بود. او دندانپزشکی موفق در منطقه کوئینز نیویورک مطب داشت. آشنایی و دوستی با او در آن سرزمین غریب برایم از نعمت­های الهی بود. او در واقع مثل برادر بزرگتر من بود. نتیجه دوستی نزدیک ما دو نفر، همکاری بهتر در خدمات جامعه بهائی بود که نتایج پرثمری داشت.

خانم هلنا اشتاین­هور [[131]](#footnote-131)یکی دیگر از اعضای پرکار و معتمد محفل روحانی و ناشر موفقی در نیویورک بود.

با اینکه همه اعضای محفل در فعالیت های امری سهیم بودند، ولی کارها را تقسیم کرده بودند مثلاً من در لجنه ارتباطات و روابط عمومی محفل با جامعه نیویورک نماینده بودم و همکاری می­کردم و این کار را خیلی دوست داشتم. یکی از اقدامات ماندنی ما در این حوزه برگزاری گفتگو درباره دانش و مذهب با دانشمند معروف آمریکایی آیزاک آسیموف [[132]](#footnote-132)و نیز گفتگو با دانشمند آمریکایی بهائی دکتر ویلیام هچر [[133]](#footnote-133)بود. دکتر هچر ریاضی دان و فیلسوف بهائی، در جلسه ای که در دانشگاه پرینستون و نیویورک، تحقیق خود را به اثبات وجود خدا بر اساس منطق و سیستم و اصول اخلاقی پذیرفته شده در همه جوامع ، اختصاص داد و گفتگوی ما هم در همین باره بود. آیزاک آسیموف، دانشمند روسی­تبار آمریکایی، مبتکر داستانهای علمی – تخیلی در رمان نویسی بود. او صدها رمان براساس واقعیت های علم و تکنولوژی نوشت که جزء کتابهای جالب و خواندنی ادبیات کودکان و نوجوانان شدند. او تصوری علمی از زندگی آینده بر اساس علم و تکنولوژی داشت که روبات­ها در آن نقش اصلی را خواهند داشت. حتی واژه روباتیک ''Robotics''‌ در زبان انگلیسی به معنی رشته­ای از تکنولوژی که به بحث، کاربرد و استفاده از روبات می پردازد، از ابداعات او است.

محفل ارتباط و دوستی نزدیکی با بومیان یا سرخپوستان آمریکا نیز برقرار کرده بود و این کار با تلاش ها و اقدامات خانم الیان هاپسن[[134]](#footnote-134) و خانم نآدِما آگارد[[135]](#footnote-135) از هنرمندان سرخپوست ساکن نیویورک به نام امکان پذیر شده بود. بهائیان نیویورک در مراسم گردهمایی سرخپوستان منطقه لانگ آیلند نیویورک حضور یافته و آنان را به بهائی سنتر نیویورک دعوت می­کردند. ملاقات جامعه بهائی با «سیتینگ بول»[[136]](#footnote-136) یکی از بازماندگان رهبران سرخپوستان لاکوتا [[137]](#footnote-137)مایه مسرت و رضایت ايادی امراللّه جناب ذکر­اللّه خادم شد. ایشان این بیان حضرت عبدالبهاء را یادآوری کردند که فرموده­اند وقتی سرخپوستان اقبال کنند آغاز مرحله جدیدی از پیشرفت و انتشار امر مبارک در آمریکا است.

یکی دیگر از فعالیت های من همکاری با انجمن مطالعات بهائی از آغاز تاسیس آن بود. مؤسسین آن از دوستان من، دکتر حسین دانش و داگلاس مارتین[[138]](#footnote-138) - از اعضای محفل ملی کانادا - بودند. جناب مارتین بعدا به عضویت بیت العدل اعظم انتخاب شدند. هدف این موسسه بر اساس توصیه بیت العدل اعظم در یکی از پیام ها «توجه و تمرکز بر مطالعه علمی دیانت بهائی و متون و اصول و احکام آن، برای دوره های دانشگاهی و مجامع علمی، برای درک عمیق تر امر الهی و ارتباط آن با جنبه ها و مسائل اجتماعی زندگی امروز» و همچنین «به­طور کلی تشویق جوامع بهائی به یادگیری سیستماتیک» بود. من در کنفرانس های این انجمن چند سخنرانی از جمله درباره جناب طاهره ارائه دادم. اما نقش اصلی من در این همکاری تامین بودجه خرید ساختمانی برای این انجمن از طریق یافتن اعضا و همکاران بیشتر و جدید بود.

در تاسیس دفتر اخبار و بشارات جامعه جهانی[[139]](#footnote-139) نیز همکاری داشتم. بیت العدل اعظم تاسیس چنین دفتری را تصویب کردند تا انتشار اخبار و گزارش های جامعه جهانی بهائی، بخصوص اخبار آزار و اذیت بهائیان ایران به جهان مرکزیت پیدا کند و از این دفتر منتشر شود. آقای داگلاس مارتین عضو محفل ملی بهائیان کانادا نخستین مسئول این دفتر بود. پس از انتخاب ایشان به عضویت بیت العدل و انتقال به مرکز جامعه جهانی بهائی، این دفتر بوسیله مری هاردی [[140]](#footnote-140)از محفل ملی انگلستان اداره می شد. طبق معمول کمبود بودجه و عدم تجربه ما را در تأسیس این دفتر با مشکلات فراوان روبرو کرد. اما سرانجام موفق شدیم و از آن پس جامعه جهانی اخبار و گزارشها را فقط از تریبون این دفتر منتشر می­کرد. چندین بار روزنامه نگاران محلی از طریق همین دفتر با من تماس گرفتند و درمورد وضعیت بهائیان ایران به خصوص پس از انقلاب مصاحبه کردند.

یکی دیگر از افتخاراتم، همکاری با لجنه ملی‌ تبلیغ آمریکائیان آفریقایی تبار یا سیاه­پوستان آمریکا [[141]](#footnote-141)بود. علاوه بر این به هنگام کار در مدرسه نوین پیش دانشگاهی هارلم با کسانی مثل خانم-ها دکتر آن کارپنتر ، دکتر ویلما الیس، ویلیام اسمیت [[142]](#footnote-142) (متخصص تعلیم و تربیت و فیلم ساز که در ماساچوست یک مدرسه نوین را اداره می­کرد) نیز همکاری می­کردم. این همکاری­های من همه در محدوده ایالت­های شمال شرقی بود که نیویورک- محل سکونت من - هم جز آنها بود و شرکت در لجنه و ملاقات یکدیگر برای همه اعضاء آسان بود. تا اینکه در اوائل سال ١٩٧٠ تبلیغ در بخش جنوبی و بخصوص کارولینای جنوبی توسعه یافت. جامعه بهائی آنجا به نوعی با اقبال دسته جمعی روبرو شده بودند و جمعیت بهائی منطقه یکباره افزایش چشمگیری یافت. آنان برای تحکیم و آموزش نیاز به کمک داشتند و باید اقداماتی صورت می گرفت اما تعداد و امکانات ما اندک بود. سرانجام با هدایت محفل ملّی، ما با محافل روحانی مناطق پرجمعیت تماس گرفتیم و با همکاری آنها و تدوین یک برنامه سیستماتیک توانستیم خدماتی ارائه دهیم. مدرسه لوئیس گرگوری[[143]](#footnote-143) نزدیک شهر همینگوی در کارولینای جنوبی یکی از مدارس جامعه بهائی، مرکز فعالیت ما شد و ما برای مدتی با برگزاری کلاسهای آشنایی و آموزشی و سخنرانی در آنجا فعال بودیم. مدیر آنجا گاسول الیس [[144]](#footnote-144)شخصیت محبوب بهائی بود. او برادر ویلما الیس همکار قدیمی ما بود و بعدها مدیر مشرق الاذکار ویلمت شد.

یکی دیگر از افتخارات من همکاری در خرید ساختمان بهائی شهر نیویورک است. سالها بود که احبّا برای تشکیل جلسات از خانه­ای به خانه دیگر می­رفتند و محفل درپی یافتن محل ثابت و دائمی بود. قرار شد من و هوشمند طراز به دنبال محل و ساختمان مناسب بگردیم و وقتی پیدا کردیم به ژولیت و ویلیام سودربرگ[[145]](#footnote-145) که با پیچ و خم های معاملات املاک منهتن نیویورک آشنا بودند، خبر بدهیم تا آن دو آن را ارزیابی کنند و اگر مناسب دانستند، مورت مونشن مسائل ثبتی و معاملاتی آن را انجام دهد. برای تأمین هزینه خرید چنین ساختمانی بهائیان شهر نیویورک مشتاقانه و سخاوتمندانه همراهی می کردند. بودجه محفل از راه تبرعات داوطلبانه احبّا در ضیافت ها تهیه می­شد. همه بهائیان تا آنجا که مقدور بود تقبّل می­کردند و می­پرداختند. بعضی حتی چک­های حقوق بازنشستگی خود را اهداء می کردند.علاوه بر آن معمولاً هر سال یک برنامه جمع­آوری اعانه به شیوه همّت عالی به صورت یک مهمانی شام رسمی با لباس رسمی برگزار می کردیم که بخشی از آن به مزایده اشیا قیمتی که احبّا برای فروش می­آوردند،اختصاص داشت.)در یکی از این برنامه ها آل برلی همان بوکسور و عضو محفل نیویورک، بخشی از مخارج روزانه اش را به این برنامه هدیه کرد و گفت جای این پول پیش حضرت بهاءاللّه امن­تر است!) یکی از خاطرات فراموش نشدنی این برنامه ها مربوط به انگشتر برلیان همسرم طاهره است.

وقتی ما ازدواج کردیم من پولی در بساط نداشتم، پس یک انگشتر برلیان بدلی به قیمت ده دلار خریدم و به او هدیه دادم. سالها بعد که وضعیت مالی ما بهتر شد، به جبران آن سالهای تنگدستی یک انگشتر برلیان چند هزار دلاری برایش خریدم. وقت مزایده دیدم همسرم همین انگشتر را برای حراج اهدا کرده است. انگشتر را دوست عزیزم دکتر طراز به قیمت بالایی خرید. در جلسات همت عالی جامعه بهائی ایران مرسوم بود که خریدار، آن کالای به مزایده گذاشته شده را به صاحب اولیه آن تقدیم می­کرد. ولی هوشمند که تازه با یک خانم انگلیسی آشنا شده بود، انگشتر را به آن خانم تقدیم کرد. چندی بعد آن دو با هم ازدواج کردند و این انگشتر همیشه در دست این خانم انگلیسی بود و هر وقت او را می دیدم خرید انگشتر بدلی ده دلاری، خرید انگشتری برلیان واقعی در نظرم زنده می شد.

یکی از سفرهای روحیه خانم به نیویورک مصادف شد با این برنامه و ایشان هم در مهمانی ما شرکت نموده و در پرداخت اعانه سهیم شدند. در پایان وقتی دخل و خرج را حساب می کردیم، ایشان از من پرسیدند با این اعانه ها چطور می­توانید امیدوار به خرید ساختمانی برای مشرق الاذکار یا مرکز بهائی باشید؟ و بار دیگر جناب بورا کالوین [[146]](#footnote-146)یکی از اعضای بیت العدل اعظم، که قبلا مدیرعامل معاملات املاک بود در این برنامه مهمانی شام برای جمع آوری اعانه شرکت و همکاری کردند و ما را در این­کار خیلی تشویق و امیدوار کردند. آن سال تصمیم ساختن ساختمان­های «مدرسه بهائی زنوزی» [[147]](#footnote-147)در هائیتی و ساختمان­های قوس کرمل، محل استقرار بیت العدل نیز در جریان بود.

بالاخره در ١٩٧۶ با وجود همه مشکلات، من و هوشمند طراز یک ساختمان سه طبقه که دارای یک سالن سخنرانی در همکف بود، پیدا کردیم و به کمک دوستان کار خرید آن انجام شد. صاحب این ساختمان یک مؤسسه انتشاراتی به نامGrove بود که کارش انتشار رمان ها و آثار آوانگارد اروپایی بود که با استاندارد­های جامعه آمریکایی هماهنگ نبود. داستان­های اروتیک یا کارهای انقلابیون چپ گرا را منتشر می­کرد به همین دلیل برای ارسال آنها با اداره پست وقت آمریکا مشکل داشت. وقتی اداره پست رمان "عاشق خانم چارترلی"[[148]](#footnote-148) اثر دی. اچ لارنس [[149]](#footnote-149)چاپ این موسسه را تحریم و از ارسال آنها خودداری کرد، این موسسه انتشاراتی علیه اداره پست به دادگاه شکایت کرد و در دادگاه عالی برنده شد. این پیروزی علاوه بر دریافت غرامت زیاد، تبلیغی هم برای این موسسه بود و به رونق کار آنها افزود. به­طوری که مؤسسه کار خود را به ساختمان بزرگتری منتقل کرد و ساختمان خود را در گرینویچ به قیمت مناسبی به ما فروخت.

محفل روحانی نیویورک و دیگر تشکیلات جامعه بهائی به این ساختمان منتقل شدند. یک زوج ایرانی به نام خانم و آقای برق­آسا و فرزندان آنها که قبلا مهاجر در اسپانیا بودند، با گرمی و محبّت وظیفۀ اداره آنجا را برعهده گرفتند. آنها به کمک خدمات داوطلبانه دوستان به پاکسازی و تعمیر پرداختند. ازجمله اتاق توزیع مشروبات آن را خالی و پاک کردند و با نصب یک پرچم سبز رنگ مزین به کلمه "بهائی" بر فراز این ساختمان، نخستین بهائی سنتر در خیابان یازدهم منطقه گرینویچ، قلب شهر نیویورک، یکی از بزرگترین شهرهای جهان غرب فعالیت خود را آغاز کرد.

بعدا آقای مهدی رجب زاده که در ایران مدیر یک قالی فروشی بسیار موفق بود، درآنجا ساکن شد و روحیه دوستانه و ایمانی او مایۀ جلب افراد بسیاری برای بازدید می شد. او که به علم اعداد علاقمند بود، با تنظیم جدول هایی ارتباط بین وقایع امر بهائی با حوادث تاریخی جهان را نشان می داد و دید بازدیدکنندگان و مراجعه کنندگان را وسعت می داد و توجه آنان را به مسائل و مباحث عمیق­تری جلب می کرد.

من که از نی­ریز به نیویورک رسیده و مشکلات و بلایای مهاجرت را از سر گذرانده بودم، حالا در این شهر بزرگ و مشهور خانه و زندگی داشتم و در مدرسه هارلم کار می­کردم، در جامعه بهائی این شهر داوطلبانه به خدمت مشغول بودم. هر روز با ناباوری به خود می گفتم زندگی من خود نمونه­ای است از اینکه چگونه و با چه قدرت پنهانی امور زندگی فرد تغییر می­کند و پیش می رود!

**فصل نهم:**

 **زندگی زیباست**

در زندگی­ام این فرصت را داشتم که با بعضی از بزرگان و ایادیان امراللّه از جمله روحیه خانم، جناب فروتن، جناب سمندری، دکتر رحمت اللّه مهاجر و چند تن دیگر اوقات بگذرانم. درک حضور این شخصیت­های یگانه امر بهائی که به­وسیله حضرت ولی امراللّه به این مقام منصوب شده بودند موهبتی بود. مؤسسه ایادیان امراللّه در زمان حضرت بهاءاللّه آغاز شد ولی در دوره حضرت ولی امراللّه، با گسترش دیانت بهائی در سراسر عالم این مؤسسه اهمیت بیشتری یافت. مسئولیت آنان تبلیغ و گسترش دیانت بهائی، حفظ و صیانت جامعه بهائی بود و با محافل روحانی ملّی و محلی سراسر جهان همکاری می کردند.

ايادی امراللّه روحیه خانم ربّانی که بعد از صعود حضرت ولی امراللّه همواره در سفر به نقاط مختلف جهان بودند، چند بار به نیویورک سفر کردند. وظیفه تنظیم برنامه­های ایشان برای شرکت در جلسات و ملاقات احبّا با محفل روحانی نیویورک بود و من اغلب شانس آن­ را داشتم که این مسؤلیت را عهده­دار باشم. یکی از این دفعاتی که ایشان به شهر ما آمده بودند، جناب بورا کاولین که خود به عضویت بیت العدل اعظم انتخاب گردیده بودند، نوشته ای در شرح حال روحیه خانم تهیه کرده بود و قرار شد من آنرا بخوانم و ایشان را به حضار معرفی کنم. نطق کوتاه من در آن جلسه بر اساس یادداشتهای منسجم جناب بورا کاولین این­گونه بود:

 روحیه خانم فرزند خانم می بولز[[150]](#footnote-150) هستند، شخصیتی که نخستین بار سال ١٨٩٨ در اراضی مقدسه حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرد، چنان شیفته آن حضرت و مجذوب دیانت بهائی شد که از آن پس تمام عمر خود را وقف خدمت و تبلیغ نمود. پدر ایشان، ساترلند مکسول[[151]](#footnote-151) مهندس معمار خوش ذوق و با استعدادی بود که پس از ازدواج با می بولز با دیانت بهائی آشنا شد و در ۱٩٠٩ با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرد و ایمان آورد. روحیه خانم تنها فرزند این زوج مؤمن هستند و در نیویورک به دنیا آمدند. این خانوادۀ کوچک افتخار میزبانی حضرت عبدالبهاء را در خانه خود در شهر مونترال کانادا داشتند و روحیه خانم در آن خانه بزرگ شدند. ایشان در جوانی همراه والدین­شان برای خدمت به اراضی مقدسه رفتند و در آنجا با حضرت ولی امراللّه، شوقی افندی ازدواج نمودند. در جامعه بهائی این ازدواج تمثیلی از اتّحاد شرق و غرب شناخته می­شود چنانکه ضیائیه خانم،مادر حضرت ولی امراللّه در پیامی خبر این ازدواج را به جامعه بهائی جهانی چنین اعلام فرمودند: « *ضمن اعلام خبر ازدواج ولی امر محبوب و افتخاری که نصیب امة البهاء روحیه خانم ربانی -خانم ماری ماکسول-گردید، اتّحادی در شرق و غرب که با توسعه دیانت بهائی بوجود آمد، با این ازدواج استحکام بیشتری یافت.»* از آن پس ایشان به عنوان همکار حضرت ولی امراللّه ، تمام وقت خود را صرف انجام خدمات متعددی کردند که حضرت شوقی ربانی به عهده ایشان می­گذاشتند. خدماتی چون نوشتن پاسخ به نامه­هایی که از چهار گوشه جهان می رسید، مساعدت در تحقیق و تنظیم کتاب چند جلدی قرن بدیع[[152]](#footnote-152) پذیرایی از زائران روز افزون حیفا، نشر نفحات و کمک در امور خانه­داری و کارهای دیگر. در سالهای بعد حضرت ولی امراللّه ایشان و تعدادی دیگر از احبّا را به سِمت ايادی امر منصوب فرمودند. روحیه خانم بعد از درگذشت نابهنگام حضرت ولی امراللّه، با وجود همه تأملات روحی مسئولیت های خود را در مقام ايادی امراللّه در «مؤسسه ايادی امر» ادامه داده­اند.

چند سال بعد که این یادداشت را مسلط شده بودم و کلی مطالب دیگر هم داشتم حدود ده دقیقه در معرفی ایشان صحبت کردم. وقتی ایشان پشت میز سخنرانی ایستادند مکثی نموده نگاهی به حاضران انداخته و گفتند «حسین دیگر چیزی باقی نگذاشت که من بگویم. او از همه چیز گفت تنها یادش رفت نام معلم مدرسه ابتدایی مرا بگوید.» نطق روحیه خانم حلاوت و لطافت خاصی داشت و پُر از مزاح و شوخی بود که گاه برای مسرّت خاطر ایرانی ها به شیوایی یک کلمه یا یک جمله فارسی هم اضافه می فرمودند.

با وجود مقام ویژه­ای که روحیه­خانم در جامعه بین­المللی بهائی داشتند و بسیاری ایشان را «امة البهاء» یا «حضرت خانم» خطاب می­کردند، با همه رفتاری بی­نهایت صمیمانه، دوستانه و دلپذیر داشتند. رفتاری جاذب قلوب، که عرف قمیص دوست از آن استشمام می­شد. مصاحب بسیار خوش مشربی بودند و همراهی با ایشان بسیار خوش می گذشت. در سال 1976 در حضور ایشان و و همراه و همدم همیشگی­شان ویولت نخجوانی[[153]](#footnote-153) یکی از اقوامشان به نام مری واکر[[154]](#footnote-154) از برمودا و آقای کاولین در مورد فیلم سفر سبز[[155]](#footnote-155)

زمانی که این فیلم در حال ادیت نهایی بود ، ایشان خارج از شهر نیویورک در منزل خانم میلدرد متحده[[156]](#footnote-156) ساکن شدند. خانم متحده و همسرشان رفیع، صاحب یک شرکت تولید چینی آلات بودند و فعالیت­های زیادی برای رشد توسعه امر در سراسر جهان انجام داده بودند، از جمله مدارسی در هند ساختند. روحیه خانم جنب و جوش زندگی شهری در نیویورک را بسیار دوست داشتند و آرزو می کردند احبّا دوران مهمی که حضرت عبدالبهاء آنجا بوده­اند را قدر بدانند.

در این سفر روحیه خانم یک طوطی زیبا به همراه داشتند که از آمریکای جنوبی آورده بودند و می خواستند آن را به حیفا بفرستند و درپی یافتن راه حلی برای ارسال این طوطی بودند. من همان وقت خبر یافتم که جوانی از احبای نیویورک عازم سفر زیارت اراضی مقدسه است، با روحیه خانم و خانم نخجوانی با شتاب خود را به فرودگاه رساندیم. تمام طول سالن فرودگاه را دویدیم و او را پای پرواز پیدا کردیم. در مقابل چشمان شگفت زده او از حضور روحیه خانم ایادی امراللّه ، ایشان قفس طوطی را به دست او دادند تا به حیفا ببرد و تأکید کردند در طول سفر با طوطی حرف بزند تا آن پرنده زیبا و خوش زبان افسرده نشود.

یک بار روحیه­خانم از حیفا با من تماس گرفتند و گفتند در مرکز جهانی به یک دستگاه قهوه ساز بزرگ نیاز هست زیرا قرار بود تمامی مشاوران قاره­ای از سراسر عالم در مرکز جهانی جمع شوند و جلسات مشورتی داشته باشند. من هم یک قهوه ساز صنعتی خریدم و آن را به باب هریس[[157]](#footnote-157) یکی از مشاوران که عازم شرکت در آن جلسات بود، سپردم که با خود ببرد.در فرودگاه رم موقع تعویض هواپیما، ماموران حفاظتی اسرائیل به این محموله بزرگ مشکوک شده بودند و همه را چندین ساعت معطل نگه داشتند تا بالاخره با توضیحات باب هریس و بررسی دستگاه آنان را مطمئن کرد که این دستگاه قهوه ساز بزرگ و صنعتی شی ای خطرناکی نیست. برایشان سئوال شده بود چرا باید کسی کوزه به این بزرگی را با خود به سفر ببرد؟!

روحیه­خانم مخصوصا با من، بسیار صریح اللهجه و بی تعارف بودند، آنقدر که باعث تعجب ما می شد. مثلاً در یک روز بارانی که در خدمت ایشان از خیابانی می گذشتیم، چاله ای پر آب سر راهمان بود، من از جهت احترام و رعایت ادب، خواستم کمک کنم که از آن چاله به راحتی بگذرند. ایشان دست مرا رد کرده و فرمودند:« آنوقت ها که از کوچه و خیابانهای شهر و روستاهای آفریقا عبور می کردم تو کجا بودی کمک کنی؟» یک­بار هم در یک مهمانی شام یکی دو جوک برای ایشان تعریف کردم مثل اینکه نپسندیدند و آنها را مناسب نیافتند چون وقتی خواستم آن جوک ها را در جمع بگویم با اشاره مرا به سکوت امر فرمودند. یک بار ایشان با دبیرکل سازمان ملل متحد قرار ملاقات داشتند. من بهترین لباسم را پوشیدم که همراهشان بروم. اما به من گفتند همینجا بنشین و منتظر بمان. وقتی جلسه تمام شد دنبال من فرستادند - البته من هم عضو هیئت رسمی نبودم.

 من از کودکی ايادی عزیز امراللّه جناب طراز اللّه سمندری را که هر چند گاه یک بار برای ملاقات، برگزاری جلسات و کلاس­ها به نی­ریز می آمدند، می شناختم. در آمریکا بار دیگر این شخصیت معروف و مبلّغ خستگی­ناپذیر بهائی را ملاقات کردم و در جلسات بهائی در شیکاگو افتخار همراهی و کمک ایشان در بالا رفتن از پله­های محل سخنرانی داشتم. اگر چه به علت سن بالا خسته و فرتوت به نظر می­رسیدند، اما وقتی شروع به حرف­زدن درباره دیانت بهائی می­کرد کلامش محکم و پرتوان بود . ایشان به فارسی سلیس بیان می­داشتند و به­وسیله خانم مرضیه گیل به انگلیسی ترجمه می­شد. چندی بعد وقتی بار دیگر ایشان را در یک کنفرانس بهائی د نیوجرسی در بالا رفتن از پله های ساختمان همراهی می کردم (این تقریبا اندکی پیش از صعود ایشان بود) همانطور که نفس زنان از پله ها بالا می­آمدند گفتند: «حسین جان، حالا دیگر گاهی آرزو می­کنم خداوند مرا به خود بخواند.» ایشان که در نوجوانی به همراه خانواده به حضور حضرت بهاءاللّه مشرف شده بودند، در تمام دوران حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امراللّه مشغول به خدمت بودند .حضرت ولی امراللّه ایشان را به سمت ايادی امراللّه منصوب نمودند و تا سالهای پایان عمر با راهنمایی های بیت العدل اعظم به اقصی نقاط عالم برای مشورت و هدایت محافل ملّی و محلّی و سخنرانی در کنفرانس­ها سفر می­کردند. صعود ایشان در سال ۱٩۶٨ در سن نود و سه سالگی واقع شد.

یکی دیگر از ایادیان امراللّه که من از ایران می شناختم جناب علی اکبر فروتن بود. ایشان بسیار متواضع بودند. علی­رغم این که می­­خواستیم برای ایشان اتاقی در هتل درجه یک بگیریم، اصرار داشتند اسکان ارزانتری داشته باشند.همین شد که چند بار افتخار پذیرایی از ایشان را در منزل­مان داشتیم. یک بار که ایشان را به یکی از مدارس تابستانه می­بردم،دربزرگراه سرعتم بالا بود. دوستم هوشمند طراز گفت:« نکند قصد کشتن ایادی امراللّه را داری؟ آهسته­تر بران!» من هم سرعت را کم کردم اما جناب فروتن فرمودند:«عیبی ندارد من ترسی ندارم هر زمان اجل فرا رسد آماده ام!» همین­که اسم اجل و عزرائیل به میان آمد، جوک گفتن من هم شروع شد و این­قدر ادامه پیدا کرد که ایشان از شدت خنده دچار تنگی نفس شدند،طوری­که مجبور شدم ماشین را کنار جاده متوقف کنم و هوشمند طراز گره کراوات ایشان را شل کرد و کمک کردیم تا به حالت عادی برگردند.

من با ايادی امراللّه جناب ویلیام سیرز[[158]](#footnote-158) از قبل آشنایی نداشتم. در نیویورک افتخار آن را یافتم که چندین بار در خدمت ایشان باشم. ایشان سالها قبل برنامه رادیویی بسیار موفقی داشتند که در آغاز نقشه ده ساله جهاد کبیر اکبر آن را رها کرده و برای مهاجرت به آفریقای جنوبی رفتند. ایشان کتابی با عنوان «دزد در شب[[159]](#footnote-159)» داستانی درباره اشارات کتاب مقدس انجیل به رجعت حضرت مسیح نوشتند که نام آن هم از متن انجیل گرفته شده است. مطالعه این کتاب بسیاری از آمریکائیان را به تحقیق در مورد دیانت بهائی ترغیب می­کرد. یک بار در مدرسه محلی نزدیک بهائی سنتر جلسه ای برای جمع آوری اعانه برای تعمیر و توسعه مدرسه بهائی لوهلن[[160]](#footnote-160) در میشیگان ترتیب دادیم و از ایشان برای سخنرانی دعوت کردیم. ایشان با همان لحن شیرین پدرانه اما حرفه­ای که در رادیو صحبت می­کردند از خاطرات دوره کار در رادیو و مطالب مختلف دیگر سخن گفتند و احبّا را برای تقدیم تبرّع به هدف تعمیر و مرمت مدرسه تابستانه تشویق کردند. پس از پایان جلسه به همراه ایشان به ناحیه­ای رفتیم که حضرت عبدالبهاء در آنجا مشی فرموده بودند.

ايادی امراللّه جناب ایناک اولینگا[[161]](#footnote-161) ندرتاً به نیویورک تشریف می­آوردند، در زمان حضورشان من افتخار داشتم که به عنوان راهنما در خدمت ایشان باشم. جناب اولینگا پس از شرکت در کلاسهای جناب نخجوانی دراوگاندا یکی از کشورهای قاره آفریقا به امر مبارک اقبال نمودند و محور نشر نفحات اللّه و تبلیغ در کشورهای اوگاندا و کامرون شده بودند. بسیاری از مردم آن نواحی به­وسیله ایشان با دیانت بهائی آشنا و مؤمن شدند. وقتی در محلّی عده­ای ایمان می آوردند، ایشان برای تبلیغ به نقطه دیگری از آفریقا مهاجرت می­کردند. به این ترتیب جوامع بهائی در آفریقا شکل گرفت و به همین دلیل حضرت ولی امراللّه ایشان را «ابوالفتوح» نامیدند. پس از آنکه حضرت ولی امراللّه ایشان را به سمت ايادی امراللّه منصوب نمودند، به خدمات خود در سطح بین­المللی ادامه دادند. ایشان جوان­ترین عضو موسسه ايادی بودند. در سفری که به نیویورک داشتند، پرسیدند آیا می توانند یا ممکن است به ملاقات دیزی گلیپس[[162]](#footnote-162) یکی از سیاه­پوستان بهائی و نوازنده مشهور ترومپت و موسیقی جاز برود. من تحقیق کردم و دانستم که دیزی دریک کلوپ سطح بالا در هارلم جاز می­نوازد. پس ایشان را به آن کلوپ که از دود و دم سیگار پر شده بود، بردم. وقتی دیزی متوجه حضور جناب اولینگا شد، از بلندگو اعلام کرد: «اینک *فاتح آفریقا* وارد شد!» و شروع به نواختن قطعه­ای کرد که به افتخار ایشان تحت نام اولینگا ساخته بود. در آن لحظه همه نگاه ها متوجه جناب اولینگا شد و همه گمان می­کردند که یک مقام عالی رتبه دولتی از یک کشور آفریقایی آمده است. همه حاضرین یکی پس از دیگری به افتخار ایشان مشروب سفارش دادند. برای ما میز خالی کردند و نشستیم. مطابق معمول روی میز را با انواع مشروبات الکلی پر کردند و من مجبور شدم به مسئول پذیرایی توضیح بدهم که بهائیان مشروب نمی­خورند، لطفاً آنها را بردارید که البته در نظر آنها بسیار غیر­عادی و بی معنی بود. متأسفانه جناب اولینگا و تعدادی از اعضاء خانواده­شان در جریان شورش­های سال ۱٩٧٩.م[[163]](#footnote-163) در اوگاندا، به قتل رسیدند. وصول این خبر دهشتناک سبب حزن و اندوه همه ما که ایشان را ملاقات کرده بودیم و همه بهائیان جهان شد. بر اساس پیام بیت العدل اعظم جلسات تذکر و دعا برای ایشان در سراسر عالم برگزار شد.

ايادی امراللّه، جناب دکتر رحمت اللّه مهاجر چندین بار به نیویورک آمدند. سلوک و منش تواضع و فروتنی و محبّت ایشان مرا شگفت زده می کرد. من از ایشان بسیار آموختم. جناب مهاجر همواره برای ملاقات احبّا و جوامع گوناگون بهائی و کمک به طرح تبلیغی «دخول افواج» در سفر بودند و هر گاه نیاز به استراحت داشتند در هر کجا که بودند کت خود را زیر سر گذاشته روی کاناپه­ای دراز می­کشیدند. پس از درگذشت نابهنگام ایشان در سفر به کشور اکوادور، خواب دیدم که مراسم یادبودی برای جناب دکتر مهاجر و جناب اولینگا در مشرق­الاذکار آمریکا تشکیل شده است. وقتی خواستم وارد جلسه شوم به من گفتند باید از در عقبی در پائین پله ها وارد شوم که این کار بسیار دشوار بود وقتی علت را پرسیدم گفتند اینکار برای تطهیر تو است.

ايادی امراللّه ،جناب علی محمد ورقا به نیویورک می آمدند تا درباره حکم حقوق اللّه به ما تعلیم دهند. پدربزرگ ایشان از *حوّاریون* حضرت بهاءاللّه و پدر ایشان امین حقوق اللّه بودند و بعد از ایشان جناب علی محمد ورقا به این سمت برگزیده شدند. احبّای ایرانی جناب ورقا را بخوبی می­شناختند. ایشان پس از اتمام تحصیلات و اخذ درجه دکترای رشته اقتصاد در پاریس به ایران برگشتند و سالها در ایران قائم به خدمت بودند. ایشان به نمایندگی حضرت شوقی ربانی به بسیاری از نقاط جهان و در کانونشن های ملّی چندین کشور شرکت داشتند.

به نظرم اخلاق و رفتار ایادی عزیز امراللّه جناب فیضی بیش از هر کسی به منش و سلوک حضرت عبدالبهاء نزدیک بود. ایشان با لحن خوش و صوتی ملیح مناجات تلاوت می نمودند، بسیار شیرین سخن بودند. جناب فیضی یکی از شاگردان مدرسه بهائی تربیت تهران بودند که برای ادامه تحصیلات به دانشگاه بیروت رفتند. درآنجا حضرت ولی امراللّه را ملاقات نمودند. وقتی به ایران بازگشتند در زمینه تعلیم و تربیت کودکان و جوانان به خدمت پرداختند. کلاس­های درسی برای گروه های سنی مختلف برگزار می­کردند .ایشان همواره توجه خاصی به کودکان، نوجوانان و جوانان داشتند. من افتخار دیدار ایشان را در آمریکا و نیز در زمان تشرّف به مرکز جهانی بهائی در حیفا یافتم. درآن سفر زیارتی دختر ما، لیندا پنج ساله بود و از لطف و مرحمت جناب فیضی نصیب برد. ایشان یکی از الواح مبارکه را برای لیندا خطاطی نموده و در روزهای آخر اقامت ما آن را به اسم او در صندوق پست هتلی که اقامت داشتیم گذاشته بودند.

ايادی امراللّه جناب جان رابرتز[[164]](#footnote-164) یک بار که به نیویورک آمدند برای احبّا درباره نماز کبیر و به قدرت آن در حلّ مشکلات سخنرانی کردند. ایشان در ١٩۵٧م.[[165]](#footnote-165) به سمت ايادی امراللّه منصوب شدند و برای مشاوره و کمک به محافل ملّی در تبلیغ و صیانت امر به بسیاری از سرزمین های دوردست و ناآشنای جهان ازجمله ژاپن، رودزیای جنوبی، جامائیکا و جزائر نیوهبرید در جنوب اقیانوس آرام سفر می کردند.

ايادی امراللّه، جناب جلال خاضع یکی دیگر از ایادیان امراللّه بودند همیشه موقع سفر به نیویورک درخانه دوست عزیز من هوشمند طراز اقامت می­کردند. ما هم چند بار افتخار میزبانی ایشان را برای شام یافتیم. ایشان در سال ١٩۵۳م.[[166]](#footnote-166) از طرف حضرت ولی امراللّه به عنوان ايادی منصوب شدند. قبل از آن در رده های بالای ارتش کار می کردند. بعد از این انتصاب کار و مقام و منصب ارتش را رها کردند و به خدمت و تبلیغ پرداختند. به­تدریج از آن شخصیت فرماندۀ مقتدر دور شده و شخصیت خادم و متواضع ایشان پدیدار شد.

ايادی امراللّه جناب کولیز فدرستون[[167]](#footnote-167) وقتی در خانه ما مهمان بودند با نقل داستانهای شیرین با لهجه غلیظ استرالیایی سبب مسرّت خاطر همه ما می­شدند. ایشان در جوانی وقتی عضو محفل ملی استرالیا بودند دائماً با حضرت ولی امراللّه مکاتبه داشتند. در یک مؤسسه مهندسی هم در سرمایه و کار شریک بودند، به همین دلیل برنامه های کاری خود را طوری تنظیم می کردند که به عنوان ايادی امراللّه بتوانند مرتب به جوامع بهائی استرالیا و بخش هایی از آسیا سفر کنند.

اواخر دهه هفتادی میلادی فشارهای زیادی بر بهائیان ایران وجود داشت، زیرا روحانیون خودشان را به تخت سلطنت نزدیک می دیدند. قدرت شاه به سرعت در حال کاهش بود، اگر چه خیلی­ها از آن بی­خبر بودند. از سال 1978 اعتصابات گسترده­ای شروع شد و در سال 1979 ، شاه با خروجش از ایران همه دنیا را شگفت­زده کرد . کمی بعد هم حکومت اسلامی شکل گرفت. انتقام سالهای پیش را از همه وابستگان رژیم سابق گرفتند و همه دگراندیشان را سرکوب کردند. این شامل بهائیان هم می­شد.

دولت یک برنامه سازمان­یافته برای حذف کامل بهائی­ها از همه عرصه­های اجتماعی را پیش برد و همه احبّا را از پست های دولتی اخراج کرد و هرگونه مشارکت اقتصادی آنها را در عرصه­های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی ممنوع اعلام کرد. حملات علیه افراد بهائی در سراسر کشور انجام شد و قانون از آنان حمایتی نکرد.همه اینها تحت نظر مقامات عالی­رتبه رژیم جدید صورت می­گرفت.

بهائیان بخاطر اعتقادات مذهبی­شان اعدام شدند. مرکز اسناد حقوق بشر ایران از دست کم 207 مورد اعدام بین سالهای1979 تا 1987 مدارک مستند دارد. 22 نفر از احبای شیراز دستگیر و بدون حق داشتن وکیل و محاکمه عادلانه اعدام شدند. بهمن سمندری بدون هیچ تشریفات قانونی به جرم جاسوسی و خیانت به کشور محکوم به مرگ شد. او بدون وکیل در دادگاه انقلاب محاکمه شد، پس از دادرسی کوتاهی حکم اعدام دادند. چنین وضعیتی مغایر با مفاد میثاق­های بین المللی حقوق مدنی و سیاسی بود که رعایت اصولی را برای دادرسی عادلانه الزامی می داند. شواهد کافی وجود نداشت و قوانین دادرسی رعایت نشد.

عده­ای بخاطر بهائی بودن شکنجه شدند.در بدن شهدای همدان آثار شکستگی استخوان و سوختگی مشهود بود. در شیراز بهائیان را زیر شکنجه و شلاق شهید می­کردند چون می خواستند درباره جامعه بهائی اطلاعات به دست بیاورند.

تمام محافل بهائی ایران تعطیل شد. در سال 1980 هر نه عضو محفل ملّی ربوده و شهید شدند. سال 1981 از نه عضو محفل 8 تن را اعدام کردند. چهار عضو دیگر محفل بعدی - که به دستور دولت در سال 1983 تعطیل شده بود- در سال 1984 اعدام شدند. هرگونه فعالیت تشکیلات بهائی ممنوع شد و در سال 2009 بعد از چند دهه ممنوعیت دادستان کل کشور اعلام کرد هرگونه تشکیلات اداری بهائی ممنوع است. در نتیجه تلاش­های اخیر بهائیان برای سازماندهی جوامع­شان در قالب «یاران ایران» و «خادمین» غیر قانونی شد.

بهائیان به صورت سیستماتیک و خودسرانه بازداشت می شدند بی آن­که تفهیم اتهام شوند یا دادرسی عادلانه صورت بگیرد. اتهامات یا جاسوسی بود(بخاطر این واقعیت که مرکز جهانی در اسرائیل است) یا تبلیغ علیه نظام مثلاً جوانان بهائی شیراز به دلیل ترویج سواد در یک روستا ، که به زعم مقامات تبلیغات ضد­رژیم بود، محکوم به زندان شدند.

نه تنها اموال جامعه بهائی، بلکه املاک خصوصی مثل خانه مسکونی بهائیان را به بهانه های گوناگون ضبط و مصادره کردند. گورستان های بهائیان در چند نقطه کشور از جمله در نی­ریز و شیراز ویران و به اموات که برخی از آنان از اقوام من بودند، بی حرمتی کردند. من این موضوع را در مقاله ای انتقادی نوشتم که در روزنامه­ای به نام Newsday چاپ شد و این اقدام غیر انسانی را شرح دادم که خلاصه ای از آن این است:

*«من عمه نازنینی داشتم که سالها پیش از دنیا رفت. اینک محل دفن او به همراه حدود نهصد گور دیگر با بولدوزر های حکومت اسلامی تخریب میشود. با آنکه از خبر حمله به گورستان های بهائی ایران در سال ٢٠٠۵ آگاهی داشتم، از حمله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به گورستان بهائی شیراز که آرامگاه پنج نفر از اقوام من از آن جمله عمه ام بود، براستی آزرده شدم. این گورستان حدود نهصد و پنجاه قبر داشت که تاریخ دفن بعضی از آنها به یکصد و شصت سال پیش برمی­گردد. علاوه بر این ده بانوی بهائی که جوان ترین آنان به نام مونا با هفده سال سن در ١٩۸۳م. به دلیل اقدام به آموزش کودکان محروم از تحصیل به دار آویخته شدند، نیز در اینجا دفن شده بودند. عمه اشراقیه آخرین فرد از فامیل ما است که در این گورستان دفن شده بود، او در دوران زندگیش با تمام مشکلاتی که به دلیل تبعیض و تعصبات اجتماعی متحمل می شد فرزندان خود را با کسب فضائلی چون محبّت به خلق، انصاف و عدالت و مدارا تربیت کرد. او همیشه من را نیز به شفقت و مهربانی و پرهیز از خود محوری نصیحت میکرد.*

*من دلتنگ عمه عفیفه عزیزم هستم که وقتی من برای تحصیل به آمریکا آمده بودم در ۳٩ سالگی از دنیا رفت و در کنار آرامگاه مادر و برادر به خاک سپرده شد. با حسرت و افسوس پذیرفتم که نمیتوانم در مراسم تدفین او شرکت کنم اما چقدر امیدوار بودم که روزی برای زیارت قبورشان بروم و حالا دیگر آنهم از محالات است. آنطور که روزنامه ها گزارش دادند بقایای پنجاه جسد را از گورها درآورده و در یک گودالی بطور دسته جمعی زیر خاک کرده اند. دلیل این اقدام را نیاز به محلی برای تأسیس یک مرکز فرهنگی و ورزشی عنوان کرده اند. اما شواهد نشان می دهند که علت تخریب گورستان بیشتر تعصّب و آزار و اذیت جامعه بهائی است تا نیاز به جا و مکان؛ زیرا در همان زمان در نزدیکی این گورستان -که بهائیان آن را گلستان جاوید می نامند -زمین های مناسب و آماده برای ساختمان دراختیار داشتند. تخریب گلستان جاوید شیراز و دیگر نقاط ایران برای من نماد آشکار آزار و اذیت فرد فرد بهائیان ایران «ز گهواره تا گور» است .حتی پس از انتخاب ریاست جمهور جدید، شخصی که خود را «میانه رو» معرفی می کند همچنان ادامه دارد. آرزو می کنم و امیدوارم که دیگر چنین ستمی، صرف نظر از عقیده و اعتقاد در هیچ کجا تکرار نشود و همه رعایت احترام همنوعان خود ازجمله عمه نازنین من، مونا محمودنژاد و همه خفتگان در خاک را مجری دارند.»*

 گسترش و توسعه این حملات برنامه ریزی شده و مصادره اموال از موسسات، ثروتمندان و مسئولین جامعه به یک یک خانواده ها و فرد فرد بهائیان و محروم کردن آنان از مزایای زندگی و فشار مضاعف برای ترغیب آنان به خروج خود خواسته از ایران سبب شده که بسیاری از بهائیان همچون بسیاری دیگر از قشر تحصیل کرده جامعه ایران به عنوان مهاجر و پناهنده برای همیشه ایران را ترک کنند و به کشورهای غربی و استرالیا پناهنده شوند اقدامی که هنوز ادامه دارد.

این مهاجرت ها با شروع جنگ ایران و عراق در سال ۱٩٨٠ در میان جوانانی که در سن سربازی بودند شدت گرفت و گروهی از آنان ناگزیر از خروج کشور به شیوۀ غیرقانونی شدند. در همان سالهای اولیه بیش از ده هزار نفر فقط به آمریکا پناهنده شدند. در اواخر دهه هشتاد میلادی ایرانیان جزو ده ملیتی بودند که بیشترین تعداد پناهنده را داشت و اکثر آنان هم از اقلیت های مذهبی بودند که با پناهنده شدن دیگر امکان بازگشت به وطن خود را از دست دادند.

بهائی ها رقم قابل­توجهی از این پناهنده ها بودند که به بسیاری از نقاط جهان مهاجرت کرده یا پناهنده شدند. آمریکا یکی از این مراکز بود و محفل ملی آمریکا در طی مدت کوتاهی بدون آمادگی قبلی با ورود پناهنده­های بهائی روبرو شد، و نیویورک این شهر بزرگ که همواره با تعداد زیادی پناهنده از نقاط مختلف جهان روبرو بود این بار پناهنده­های بهائی را هم پذیرا بود. تعدادی از مسلمانان برای گرفتن اجازه اقامت و استفاده از انواع کمک­ها، از جمله کمک محفل ملّی آمریکا و محفل محلی نیویورک، خود را بهائی معرفی می­کردند. برای حلّ این مشکل از طرف محفل نیویورک به من مسئولیت دادند با این افراد مصاحبه کنم و صدق و کذب گفته­های آنان اطمینان پیدا کنیم. خیلی کار سختی نبود با چند سئوال به راحتی می شد به میزان اطلاعات آنان از احکام و اصول دیانت بهائی پی برد. مثلاً یکی از آنان برای اشاره به یکی از اعضاء بیت العدل عنوان «حضرت» را بکار برد، عنوانی که در ادبیات بهائی استفاده نمی شود و نشان ناآگاهی او و کذب ادعایش بود. اما بسیاری از آن پناهنده ها بهائی بودند و از طرف محفل و همه بهائیان - بخصوص بهائیان ایرانی- مقیم نیویورک موردحمایت قرار گرفتند. جامعه بهائی کالیفرنیا و تگزاس با موج وسیع­تری از این پناهندگان روبرو شدند و البته مدتی بعد با بکارگیری شماره تسجیل از دفتر سجلات بهائی، درخواست معرفی نامه کار آسان­تر شد.

سازمانی به نام «خانه آزادی» برای کمک به این­گونه مهاجرین تشکیل شد. در نیویورک دو تن از ایادیان امراللّه جنابان ذکراللّه خادم و علی اکبر فروتن با آنان ملاقات می­کردند و به آنان دلگرمی می­دادند. مدرسین بهائی برای تشکیل کلاسهای آشنایی با جامعه بهائی آمریکایی و تزئید معلومات به نیویورک سفر می­کردند. مجله ­«پیام بدیع» با هدف عمق و وسعت بخشیدن به اطلاعات بهائیان فارسی زبان آغاز به انتشار کرد. این بهائیان مهاجر جدید یا برای آموختن حرفه و فنی به آموزشگاه ها و دانشکده ها می­رفتند یا جذب بازار کار می­شدند. با پیوستن این گروه از مهاجران،جامعه بهائی نیویورک پرجمعیت و فعال تر شد.

همسرم طاهره که در ایران در دانشگاه شیراز درجه دکترا دریافت کرده بود، در نیویورک موفق به اخذ تخصص شد و به عنوان پزشک بیمارستان مشغول به کار شد. من هم با سمت معاون مدیر مدرسه هارلم کار می کردم و با همسر خود زندگی آرامی می­گذراندیم، مدتی بعد با درجه دکترا از دانشگاه ماساچوست فارغ التحصیل و در دانشگاه فوردهام[[168]](#footnote-168) استخدام شدم. در آن زمان دو فرزندم بابی و لیندا در مدرسه شاگردان پر کار و موفقی بودند به­طوری­که توانستند به ترتیب در دبیرستان معتبر و معروف هانتر [[169]](#footnote-169)و مدرسه علوم برونکس[[170]](#footnote-170) وارد شوند.

مثل دیگر آمریکایی ها تصمیم به خرید خانه ای گرفتیم. حالا دیگر وقتش بود که مثل طبقه متوسط آمریکایی خانه ای هم داشته باشیم . قبلاً مبلغ پنج هزار دلار برای مادرم در ایران فرستاده بودم که با آن قطعه زمینی به قصد پس انداز خریداری کند. از او خواستم زمین را بفروشد و پولش را برای من بفرستد.مادرم به بنگاه معاملاتی رفت، زمین را فروخت و پول را گرفت. اما در راه خانه دو سارق حرفه­ای موتور سوار کیف را دزدیدند که موجب پریشانی و ناراحتی مادرم شد. من برای آرامش او دوباره پنج هزار دلار فرستادم و اطرافیان وانمود کردند که پول پیدا شده و خاطر مادرم آسوده شد. در همان زمان توانستیم مبلغ لازم برای بیعانه یک خانه هم فراهم کنیم و خانه ای به سبک تئودور[[171]](#footnote-171) در داگلاس تاون ، محله مورد علاقه خود در بخش کوئینز نیویورک نزدیک منطقه لانگ آیلند خریداری کنیم. اگرچه وقایع انقلاب ایران و حوادث پس از آن، ایرانی­ها را در نظر آمریکاییان خطرناک جلوه داده بود، اما ما همچنان در میان همسایه ها پذیرفته شده بودیم و با همه آنها رابطه دوستانه­ای داشتیم. این محله بسیار سرسبز و خرّم بود و هیچ شباهتی به حومه­های دیگر نیویورک با ساختمانهای سیمانی نداشت. در حیاط پشتی خانه یک استخر کوچک بود. با داشتن یک گربه و اندکی بعد با خریدن دو سگ از نژادهای گریت دین که اغلب از بازیگوشی­های گربه کلافه می شدند، دیگر ترکیب خانواده آمریکایی ما کامل شد و من فکر می کردم یک آمریکایی تمام عیار هستم. البته داشتن سگ و گربه بی دردسر نبود. مثلاً یک شب وقتی برای شام گوشت زیادی تهیه کرده بودیم تا باربیکیو راه بیندازیم ، متوجه شدیم سگ ما به آشپزخانه رفته و همه گوشت را بلعیده، بساط کباب را خاموش کردیم و سفره را جمع کردیم و به رستوران رفتیم.

طاهره تمام اتاقها را به تصویر حضرت عبدالبهاء مزیّن کرده بود. چیدمان اتاق ها طوری ترتیب داده شده که کتابهای مختلف امری در دسترس باشند. علاوه بر این سعی داشت که رفتار و روش من و او با موازین بهائی منطبق باشد. غیبت و بدگویی ممنوع بود و فضائلی چون راستگویی و خلوص نیّت و امانت و محبّت و... همواره مورد نظر باشد. شرکت در فعالیت های امری تشویق می شد، تا بچه ها با اخلاق و حیات بهائی رشد کنند و پرورش یابند.

او با عشق و علاقه، بابی و لیندا را پس از مدرسه به کلاس ها و جلسه های بهائی مثل ضیافت می­برد و به پرداخت تبرّعات تشویق می­کرد. آداب نماز و تلاوت دعاهای روزانه را به آنها می­آموخت و هر سال آنها را برای شرکت در برنامه های کودکان به مدرسه بهائی گرین ایکر در شهر الیوت در ایالت مین می برد به­طوری­که بچه ها آنجا را خانه دوم خود می­دانستند. در روزهای معروف به «ایّام هاء» که روزهای مهمانی و پذیرایی از خانواده و دوستان است، با آنها به مدرسه می­رفت و با همکلاسی­های آنها صحبت می­کرد. به این ترتیب طاهره در خانواده ما حیات بهائی برقرار کرده بود. در آن دوره پدر و مادر طاهره و اندکی بعد پدر و مادر من هم برای مراقبت از بچه ها نزد ما بودند و حضور آنان با آن همه عشق و محبّت نعمت بزرگی بود. در همان اوقات همه خانواده موفق به زیارت ارض اقدس شدیم .

ما میزبان بسیاری از دوستان بهائی و همه همسایه ها از هر رنگ و نژاد بودیم. در خانۀ ما همیشه به روی آنان باز بود، ماهی یک بار هم آنها را به صرف شام دعوت می­کردیم و یکی از تعالیم دیانت بهائی را با آنان صحبت می­کردیم. دوستان و همسایه­ها می­آمدند و می­رفتند و هر بار نکته جدیدی درباره حیات بهائی می آموختند. استخر خانه هم سبب با هم بودن و نشاط و سرگرمی بود. از این طریق فرزندان ما مفهوم «وحدت عالم انسانی» را تجربه کردند. با همسایه ها خوش رفتار و متحد و کمک حال همدیگر بودیم، وقتی به سفر می رفتیم همسایه ها از خانه ما مراقبت می کردند.

پدرم قبل از واقعه انقلاب ایران در آمریکا و در خانه ما به عالم دیگر شتافت جسمش در آمریکا بود اما قلب و ذهنش در ایران. او که با خاطرات خود از نی­ریز، تاریخ «نی­ریز مشگ­بیز» و یاد احبّای آن زندگی می­کرد. هر شب خاطرات و تاریخ دیانت بابی و بهائی و احبّای نی­ریز را با خود زمزمه می­کرد و می نوشت. یک شب که ما برای شرکت در جلسه ضیافت نوزده روزه رفته بودیم، او کتابش را تمام و امضاء کرد ، خوابید و به ملکوت ابهی صعود نمود.

من از گفته­ها و روش و سلوک ایادیان امراللّه بسیار آموختم، اما پدرم راهنما و سرمشق واقعی زندگی من بود. او مردی صبور،دانشمند،ثابت و مستقیم در عهد و میثاق جمال مبارک بود و با ایستادگی در برابر بلایا و صدمات و آنها را امتحان الهی دانستن، بیان صریح عقاید خود و تبلیغ امراللّه در سخت ترین شرایط و تلاش او برای انتشار امر با وجود همه آزار و اذیت­ها و پیدا کردن راههای جدید برای معرفی دیانت بهائی، صبوری در تربیت فرزند و استقامت و پایداری در راه حقیقت را به من آموخت. یاد و خاطره او همواره با من و همواره گرامی است. شکر که او در کنار ما در خانه و کشور جدید ما در نهایت آرامش و اطمینان به ملکوت ابهی صعود نمود.

**سخن پایانی**

«لو یسترون النور فی البرّ انهّ یظهر من قطب البحر و یقول انّی محیی العالمین.» [[172]](#footnote-172)

درحالی که تابش اشعه­های خورشید از وسط اقیانوس آرام، به آسمان و طبیعت زیبا و پاک جزیره ساموآ زیبایی و درخشندگی خاصی می­داد، طراوت و لطافت هوا را دوچندان کرده و گلها و گیاهان را جلوه و نمایشی دیگر بخشیده بود و بوی خوش آنها مشام جان را معطّر می­کرد. گویی در این روز طبیعت هم به اهتزاز آمده بود. روز اول سپتامبر۱٩٨۴[[173]](#footnote-173) مراسم افتتاح مشرق الاذکار ساموآ[[174]](#footnote-174)، ام المعابد جزایر اقیانوسيه باشکوه و جلال آغاز شد. جمعیت شرکت­کنندگان در کمال آرامش باشکوه و شادی و نشاط خاصی در پیاده­رو­های باریک و زیبای باغ پر گل و گیاه، به سمت ساختمان مشرق ­الاذکار که در ارتفاع چند صد متری از سطح دریا بنا شده بود، در حرکت بودند.

 در داخل مشرق­ الاذکار، این ساختمان نُه ضلعی با دیوارهای سفید و نیمکت های چوبی تیره رنگ و گنبد زیبا و مرتفع، با شیشه های بلند و پهن برای تابش انوار خورشید به داخل ساختمان که با جدار آکوستیک ساخته شده بود، امة البهاء، روحیه خانم به همراه پادشاه ساموآ، مالیتوا تانوما فیلی[[175]](#footnote-175) اولین پادشاهی که به دیانت بهائی ایمان آورد، به همۀ شرکت­کنندگان خوشامد گفتند، سپس مراسم آغاز شد. به هنگام اجرای مراسم انعکاس نور خورشید بر دیوارها، فضای داخل مشرق الاذکار را به حالتی ملکوتی درآورده و روشن ساخته بود، و جدار آکوستیک ساختمان، صدا را تقویت می­کرد.

در حضور ايادی امراللّه روحیه خانم، پادشاه و اعضاء خانواده او، نمایندگان شانزده محفل ملّی از سراسر جهان و بیش از هزار نفر بهائی از چهل و پنج کشور و شخصیتهای برجسته حکومتی و نمایندگان کلیساهای مختلف ساموآ پیام بیت العدل اعظم به مناسبت مراسم افتتاحیه نخستین مشرق الاذکار ساموآ قرائت شد. با شنیدن اخبار و مطالعه گزارش ها و دیدن عکس و فیلم­های افتتاحیه در قلب جزایر اقیانوس آرام من و دیگر بهائیان مهاجر، پناهنده و رانده شده از شهر و دیارمان، به چشم خود شاهد تحقق وعده الهی بودیم.

 دو سال بعد[[176]](#footnote-176)، به همراه همسرم طاهره و هزاران نفر زائر بهائی از سراسر جهان برای شرکت در مراسم افتتاحیه مشرق الاذکار کشور هند، ام المعابد شبه قاره هندوستان به شهر دهلی نو رفتیم. جمعی عظیمی در جاده آجر فرشی که از میان باغ­ها و حوضچه­های آب می گذشت، به طرف ساختمان مشرق الاذکار، که به شکل گل نیلوفر آبی با سنگهای سفید براق ساخته شده، در حرکت بودیم. مرمرهای سفید آن، نظیر سنگهایی است که در بناهای یونان باستان به­کار رفته­اند. درون معبد که ارتفاع سالن مرکزی آن چهل متر می­باشد، موسیقی کلاسیک، راگا همراه با آهنگ­های هندی، بیانات حضرت بهاءاللّه و حضرت عبدالبهاء به گوش می رسید. این برنامه موسیقی توسط هنرمند هندی شانکار[[177]](#footnote-177)برای این مراسم آماده شده بود.

در سال ٢٠۱۶ بار دیگر فضل و عنایت الهی شامل ما شد تا در مراسم افتتاحیه مشرق الاذکار شیلی، ام المعابد آمریکای جنوبی در شهر سانتیاگو شرکت کنیم. در همان نگاه اول همه ما مبهوت معماری شگفت انگیز و مدرن آن شدیم. وقتی از دور ساختمان را نگاه می­کردیم مثل این بود که چندین بادبان کشتی را با فاصله­ای روی محیط یک دایره چیده اند و در قسمت بالا همه را به هم وصل کرده­اند، شبیه یک کشتی بادبانی. این نُه پرده یا بادبان از ترکیب یک نوع سنگ مرمر بسیار ظریف و شیشه­های ریخته­گری شده بسیار پهن و بلند ساخته شده اند، تا نور خورشید به راحتی از آنها عبور کرده و فضای داخل را روشن کند. اطراف این ساختمان مانند همه مشرق الاذکارهای دیگر، فضای سبز طوری با انواع گل و گیاهان بومی در شیب تپه طراحی شده که به­وسیله سنگفرش پیاده­روهایی به ساختمان متصل می شود.

وقتی به همراه 5000 نفر از احبّا کشورهای مختلف جهان و آمریکای جنوبی، برای تماشای منظره شهر و اطراف مشرق الاذکار، روی دامنه تپه ایستاده بودیم متوجه احساس یگانگی و وحدت با انسان ها، جهان و طبیعت در ذهن و قلبم بودم که جایگزین حس غربت و غریبه بودن شده بود. آن­گاه یاد شخصیت­های بی­نظیر جامعه بهائی در نظرم مجسم شد، مانند میس مارثاروت[[178]](#footnote-178) آمریکایی که برای نخستین بار در سال ۱٩۱٩برای ابلاغ کلمه به این قاره آمد، ايادی امراللّه، دکتر مهاجر و تلاش های خستگی ناپذیر او برای تبلیغ دسته جمعی در این قاره و آخرین سفر می مکسول، مادر روحیه خانم برای نشر نفحات اللّه و صعود ایشان در آرژانتین.

در یک ویدیو دربارۀ مشرق الاذکار محلی شهر واناتووا [[179]](#footnote-179)مردم خوشحالی را می­دیدم که به جامعه­سازی مشغولند و با خوشحالی از آن صحبت می کنند. می شد در چهره تک تک آنها شادی بزرگی را ببینیم که نتیجه به ثمر رسیدن تلاش­هایشان بود. این فضا با جامعۀ غمگینی که در نی­ریز می شناختم تضاد زیادی داشت.

پس از استقرار حکومت جمهوری اسلامی رهبران دینی و سیاسی ایران، تصور می کرند اگر اعضای محفل ملی و محافل محلی را اعدام کنند،«سران فرقه ضالّه» را نابوده کرده­اند و جامعه بهائی قلع و قمع می­شود. در همان سال اول انقلاب اعضای محفل ملی بهائیان ایران را ربودند که تا به امروز هیچ نشان و اثری از آنان یافت نشده، پس از آن دستگیری، اعدام و تیرباران بقیه شروع شد. تقریباً اکثر بهائیانی که در آن سالها به شهادت رسیدند اعضا محافل محلی، افراد سرشناس یا فعال و خادم در تشکیلات بهائی ایران بودند.

یوسف سبحانی ، دوست من بود که در 27 ژوئن 1980 اعدام شد. او مدیر شرکت پپسی کولا بود و همین باعث جلب توجه مقامات شد. خواهرش شاهد شهادتش بود.همه احبا خانواده یوسف را بخاطر نگهداری از بیت حضرت بهاءاللّه در تهران می­شناختند. آنها سنگسری بودند[[180]](#footnote-180). یوسف در جوانی به عضویت محفل روحانی سنگسر انتخاب شد و در این خدمت با محفل ملّی ایران در ارتباط بود و خدماتی برای آن محفل انجام می­داد. در ماه­های اولیه انقلاب خیلی ها به او توصیه کردند برای حفظ جانش از کشور خارج شود اما خودش معتقد بود ماندنش در ایران مفیدتر است. عاقبت در راه خدمت شهید شد.

یوسف کشتی­گیر بود و هیکلی ورزیده داشت و هر روز حدود یک ساعت ورزش می­کرد، بعد با آب سرد دوش می گرفت. وقتی در زندان بود سایر زندانیان و حتی بعضی از زندانبانان به او احترام می­گذاشتند، روز پیش از اعدام که اقوام و دوستانش به ملاقات او رفته بودند، در چهره اش اثری از ترس و نگرانی ندیدند. او به همسرش سفارش کرده بود که در سوگواری او لباس سیاه بر تن نکنند و برای زندانیان و زندانبانان شیرینی بیاورد. هنگام ملاقات حضوری هم وقتی شوهر خواهر او[[181]](#footnote-181)، پس از شنیدن این خبر از شدت ناراحتی به لرزه افتاد، یوسف به او گفته بود «ای برادر، آنها فردا مرا اعدام می کنند تو امروز می لرزی؟» روز بعد با بی­رحمی او را به شهادت رساندند.

مادر و خواهر هفده ساله رزیتا اشراقی - از اقوام طاهره همسرم - به همراه تعدادی دیگر از بهائیان شیراز دستگیر و در زندان عادل­آباد زندانی شدند. در یکی از روزها وقتی رزیتا به دیدار پدرش به زندان رفته بود، پدر به رزیتا گفته بود خیلی خوشحال است که رزیتا به زودی ازدواج خواهد کرد و دیگر تنها نخواهد بود و تاکید کرده بود که می خواهم بدانی که اگر در مراسم جشن ازدواج تو حاضر نباشم، هیچ مهم نیست چون عشق و محبّت قلبی من همیشه با تو است.

 اندکی بعد پاسداران به بهانه بردن پدر و پنج بهائی دیگر به دادگاه، به زندان آمدند. اما همه آنان می دانستند که از محاکمه خبری نیست و حکم اعدام اجرا خواهد شد. رزیتا که مشغول تهیه مقدمات مراسم نامزدی بود دو روز بعد وقتی تعدادی از احبّا با چهره های غمگین و چشم گریان نزد او آمدند، واقعه را حدس زد وبا تکرار جمله «پدرم، پدر عزیزم» شروع به گریه کرد و بیهوش شد. روز بعد با خواهش و التماس فراوان، اجازه ورود به سردخانه پزشک قانونی را گرفت. رزیتا در میان اجساد، جنازه پدر را دید. به سوی او رفت، جنازه سرد پدر را بوسه زد و تنها توانست بگوید: «آه خدایا! این پدر عزیز من است؟» جنازه بطوری متورم شده بود که حتی آثار حلقه طناب بر گردنش دیده نمی شد. دستانش بی حرکت در کنارش و لبخند همیشگی او بر لبانش نقش بسته بود.

رزیتا بعد از آن برای ملاقات مادر و خواهرش به زندان زنان رفت. آن دو از حالت او قبل از اینکه حتی گوشی تلفن را بردارند، دانستند که چه اتفاقی افتاده است. چشمان خواهرش برای لحظه ای پر از اشک شد و بعد لبخندی تمام صورت او را روشن کرد. مادر به رزیتا گفت :«صابر باش!شاکرباش! به فکر زندگی خانوادگی خودت باش.» ایمان و ایقان آنان رزیتا را هم منقلب کرد و هم به او قوت قلب داد. چندی قبل مادرش گفته بود که خواب دیده در یک مهمانی خانوادگی از رزیتا خداحافظی می کند و به او می گوید: «خدا نگهدار، حق پشت و پناه تو!» آن روز رزیتا در چشمان مادر و خواهرش نور و درخشندگی خاصی می دید که هرگز ندیده بود. دو روز بعد آن دو همراه با هشت زن جوان دیگر به دار کشیده شدند.

بیت العدل اعظم در سال ١۳۶١ درباره این کشتارها و آزار احبای ایران پیامی به مضمون زیر ارسال نمود:

*««اهراق دماء شهیدان دلیر و آه و انین قربانیان دم‌فروبستۀ ظلم و طغیان و تضرّع و ابتهال یاران در طلب عون و صون حضرت رحمن همواره منشأ ظهور و بروز قوای مکنونه‌ای بوده و خواهد بود که هیچیک از مخالفان امر اعظم را بر آن تسلّطی نیست. این قوا به عنایات شاملۀ الهیّه معطوف و مصروف نشر و اعلان نام و شهرت امراللّه در بین جمهور ناس در قارّات عالم گردیده است. میلیون‌ها نفر از مردمانی که قبلاً از وجود امر بهائی بی‌خبر بوده یا از آن اطّلاعی جزئی و غالباً ناصواب داشته‌اند از تاریخ و تعالیم این امر مطّلع شده‌اند.»[[182]](#footnote-182)*

این جانبازی ها سبب توجه جهانیان به دیانت بهائی شد و این آئین را نه تنها در جهان بلکه در نزد هموطنان ایرانی نیز از گمنامی درآورد و به شناسایی جهانی رسانید. بهائیان ایرانی که به عنوان پناهنده در اقصی نقاط جهان، حتی آفریقا و آمریکای لاتین پراکنده شدند، به تشکیل مجامع و موسسات بهائی در آن نقاط همت گماشتند، هم خود مدارج تحصیلات عالی را با موفقیت پیمودند، هم در امور تجاری موفقیتهای شایان بدست آوردند. در همان زمان هدف اصلی آنها پیشرفت جمیع نوع بشر و رسیدن به مرحله وحدت در کثرت بود. بعضی از اقوام نی­ریزی من در موطن جدید خود پیشرفتهای درخشانی چه در خدمات امری و چه امور شخصی کسب کردند.سه نفر از اعضای بیت العدل هم اصالت نی­ریزی دارند: علی نخجوانی ، ادیب طاهرزاده و اَیمن روحانی.

خانواده من نیز خوش درخشیدند. طاهره همسرم که تحصیلات پزشکی خود را در نیویورک به انجام رسانید، همواره قائم به خدمات امری بوده و هست. او چند سال در هیئت معاونت بود. لیندا و بابی هر دو با تشویق­ها و راهنمایی­های مادرشان در خدمات امری فعال بوده و هستند. آنها نیز مانند صدها جوان بهائی دیگر در جوانی پس از پایان تحصیلات دبیرستانی، دو سال در مرکز جهانی بهائی در حیفا خدمت کردند، سپس برای ادامه تحصیلات به آمریکا برگشتند.

دخترم لیندا با درجه دکترا از دانشگاه مشهور جان هاپکینز[[183]](#footnote-183) در رشته بهداشت عمومی فارغ التحصیل شد و برای مدتی در همان دانشگاه تدریس می کرد. او در پروژه تولید واکسن HPV اکتشاف جدیدی کرد. علاوه بر این به همراه مادرش مدتی به عنوان معاون در این سمت خدمت می­کرد. پس از ازدواج با یک پزشک بهائی به نام کوین گرانت[[184]](#footnote-184) با دختر و پسر کوچک شان مدتی برای کار و خدمات امری به اتیوپی مهاجرت کردند. پس از پایان کار به آمریکا برگشتند و حالا خدمات امری در صدر فعالیت­های اوست.

پسرم بابی از دانشکده حقوق دانشگاه ییل[[185]](#footnote-185) با درجه ممتاز فارغ التحصیل شد. او کتابی دربارۀ قانون اساسی جدید روسیه نگاشت و مدتی با رئیس جمهور اتّحاد شوروی میخائیل گورباچف و همچنین زوبیگنیو برژینسکی، مشاور امنیتی پرزیدنت کارتر همکاری میکرد. از طرف بخش امور بین­المللی وزارت امورخارجه به عنوان شهروند موفق ایرانی - آمریکایی انتخاب شد. او دومین بهائی آمریکایی است که این عنوان را دریافت کرد. پسرم بابی با کریستا فرگوسن[[186]](#footnote-186) ازدواج کرد و سه فرزند دارند. علاوه برآن هنگامی که پسرم بابی در چین معاون مدرسه حقوق ایموری[[187]](#footnote-187) بود، یک کودک چینی را نیز به فرزندی قبول کرد و حالا در دانشگاه حقوق تگزاس[[188]](#footnote-188) رئیس دانشکده است.

در طول زندگی ما، مانند بسیاری از احبای ایران، روح دیانت بهائی ما را قدرت بخشیده و ایالات متحده آمریکا به ما این فرصت را داده تا پتانسیل­های حرفه­ای خود را تحقق ببخشیم و دعای خانواده­هایمان از ما محافظت کرده است:

[**« ای ربّ فاكتب لنا من قلمک الاعلی ما يبقی به ارواحنا فی جبروتک و اسمائنا فی ملکوتک و اجسادنا فی كنائز حفظک و اجسامنا فی خزائن عصمتک انّک انت المقتدر علی ما كان و ما يكون . لا اله الّا انت المهيمن القيّوم**](https://reference.bahai.org/reference?language=fa&work=RTT&query=%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%B9%D9%84%DB%8C&action=highlight&page=52) [[189]](#footnote-189)»

1. روستایی در ایران [↑](#footnote-ref-1)
2. از مبلّغین برجسته بابی [↑](#footnote-ref-2)
3. حضرت بهاءالله *لوح مقصود/* [*مجموعه الواح بعد از كتاب اقدس*](https://reference.bahai.org/reference?language=fa&work=TB&query=%D8%A7%D8%AD%D8%AC%D8%A7%D8%B1&action=highlight&page=96) ص 96 [↑](#footnote-ref-3)
4. *The Honorable Dorothy W. Nelson*  [↑](#footnote-ref-4)
5. در زبان محلی "یورد" میگفتند [↑](#footnote-ref-5)
6. 1850 م. [↑](#footnote-ref-6)
7. به معنای یکتا و بی نظیر [↑](#footnote-ref-7)
8. ملّا عبدالحسین مرد باتقوایی بود. او برای استقبال از جناب وحید کیلومترها پیاده رفت و پس از شنیبدن پیام الهی مؤمن شد. جایگاه مهم اجتماعی­اش در نی­ریز و پیشینۀ تربیتی او به عنوان یک ملّای مسلمان مانعی برای ایمان آوردنش نبود. او با تمام قلبش تعالیم جدید را پذیرفت. او بذر اعتقاد به دیانت بابی و بهایی را در خاندان ما کاشت. [↑](#footnote-ref-8)
9. شوقی ربانی، *قرن بدیع* ص 116 [↑](#footnote-ref-9)
10. حضرت بهاءالله ، *لمعات الانوار،* ج 1 ص 350 [↑](#footnote-ref-10)
11. [*مكاتيب حضرت عبدالبها*، جلد ٣ ص ۳۳۷](https://reference.bahai.org/reference?language=fa&work=MA3&query=%D8%A7%D9%84%D8%B1%D8%AD%D9%85%D9%86&action=highlight&page=337) [↑](#footnote-ref-11)
12. زنان شیرازی شعرهای وفا را از بر داشتند. ابیاتی که وفا می­نوشت، ابراز عشق مخلصانه به حضرت بهاءاللّه بود. وفا وقتی که به زندان شیراز برای ملاقات می­رفت با بیوۀ یکی از شهدای غائلۀ نی­ریز آشنا شد و ازدواج کردند. او و پدرش بعد از این جریان به نی­ریز نقل مکان کردند تا از دسیسه و فتنۀ ملّاهای شیرازی دور باشند. او پیرو پرشور حضرت بهاءاللّه بود و برای دیدار ایشان تا بغداد رفت. وفا نامه ای به حضرت بهاءاللّه نوشت و سئوالات عرفانی و دینی دربارۀ خدا، معاد و جهان بعد پرسید. ایشان در جواب او لوح طویلی ارسال که در آن وفا را بخاطر استقامت و وفاداری­اش در امر ستود. حضرت بهاءاللّه در آن نام او را «وفا» قرار داد و از او خواست که تجسّم این نام شود و تمام تلاشش را بکند تا جوهرۀ وفا شود. و تأکید کرد که هیچ کس نمی تواند هرگز به این مهم دست یابد مگر آن­که قلب خود را از آنچه بین آسمان و زمین است پاک کرده و از هر چیز جز خدای بخشندۀ متعال منقطع شود. وفا وقتی از دنیا رفت حدود 30 ساله بود. [↑](#footnote-ref-12)
13. مطابق با ١٩٠٩ميلادی [↑](#footnote-ref-13)
14. خانه و املاک نوری­جان، مادربزرگ همسرم به تاراج رفت و با خانواده­اش همگی راهی کوهستان شدند. شوهرش، حاج عبدالحسین، آن زمان زیارت حیفا رفته بود. پدربزرگ من، شیخ محمد حسین آن زمان زن و فرزند را به دوستان مسلمانش سپرد و خودش به سروستان رفت که آن موقع امن بود.او فرزند ملّا محمد شفیع بود و مانند او عربی، منطق و فلسفه می دانست. یکی از همکلاسی های او از علمای برجستۀ شیراز بود و این دوستی به او کمک کرد تا از بهائیان محافظت کند .وقتی که او جوان بود، برای آن که زود زنش ندهند به سفر رفت و بعد از آنجا به زیارت حضرت عبدالبهاء رسید. این امر ایمان او را تقویت کرد و انرژی زیادی برای انجام خدماتش به او داد. [↑](#footnote-ref-14)
15. . مطابق ١٩٠٩م. [↑](#footnote-ref-15)
16. محمد علی فیضی ، *نی ریز مشک بیز* ، (تهران ، ایران: اعتماد انتشارات بهائی ، 129 ق. م.) ، ص. 162 [↑](#footnote-ref-16)
17. مطابق ۱۹۱۳ م. [↑](#footnote-ref-17)
18. مطابق ١٩۲۴ م. [↑](#footnote-ref-18)
19. تاریخ مکتوب جامعۀ بابی و بهائی نی­ریز در کتاب «لامعة الانوار» توسط میرزا محمدشفیع روحانی نوشته شده است. [↑](#footnote-ref-19)
20. جامعه بهائی را زنان شجاع پرورش دادند. پری­جان، مادرشوهر خالۀ من به لقب «فرشته نی­ریز» معروف بود. عشقی که از حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امراللّه در سفر گرفته بود و الواحی که برایش صادر می کردند کمک او در این راه بود.

«ای کنیز عزیز الهی در جهان فانی از امتحانات الهی نومید مشو. امیدوار باش و بر محن و بلایا صبر و قرار نما. اگر بلا نبود صبر تحقق نمی یافت، اگر اضطراب نبود سکون و قرار وجود نداشت، اگر محن و آلام نبود راحت و آسایش مفقود بود، اگر احزان نبود کسی شادمان نبود. هر چیز به ضدش نمودار گردد. قدم ثابت کن تا ثابت شوی. استقامت بنما تا شمع هدایت گردی. منادی حق شو تا آهنگ ملکوت شنوی. مرغ خوش الحان شو تا دلها را به اهتزاز آری.»

حالا خانۀ او به مکانی برای مهمان نوازی و محبت به همه کسانی که در راهش قرار می­گرفتند تبدیل شده بود. او همیشه آماده بود تا داستان وقایعی که دیده بود را تعریف کند.

صاحب جان، مادربزرگ من ، خودش را وقف تربیت هفت فرزندش کرد. برای او بسیار مهم بود که فرزندانش مؤمن باشند.

خاور سلطان همسر جدّ بزرگ من، الگویی برای سایر زنان در نی­ریز شد. او هر آنچه سواد داشت به زنان دیگر نیز می­آموخت و در مدرسه بهایی نیز تدریس می کرد. 5 فرزند تربیت کرد که هر کدام بعدها از مؤمنین پرشور بودند. او معتمد محل بود و برای حل مشکلات خانوادگی و مشورت در ازدواج اغلب نزد او می آمدند. [↑](#footnote-ref-20)
21. اجداد میثاقی نیز زمان حضور جناب وحید در نی­ریز ایمان آورده بودند.از طرف مادری، نسبش به ملّا عبدالحسین بابی می رسید .همان کسی که در فصل قبل گفتم در راه اسیری بردن به سمت شیراز گردنش را زدند. از طرف پدری به خانواده سید جعفر یزدی از اصحاب جناب وحید مرتبط می شد. [↑](#footnote-ref-21)
22. 1951 م. [↑](#footnote-ref-22)
23. دهه 30 و 40 میلادی [↑](#footnote-ref-23)
24. آگست 1944 م. [↑](#footnote-ref-24)
25. **١٩۵٠م.**  [↑](#footnote-ref-25)
26. **محله­ای فقیر نشین در آبادان** [↑](#footnote-ref-26)
27. در آن سالها که همچنان بهائی ستیزی ادامه داشت و ساختمان حظیرة القدس بوسیله دولت مصادره شده بود، این سرایدار بدست عده ای کشته شد. گویا روزی با نردبان به بالای درختی رفته بوده و آنها نردبان را تکان داده بودند که موجب سقوط و مرگ این شخص شد و اما مسببین ادعا کردند که باد سبب افتادن او شده درحالی که نردبان را از زیر پای او انداخته بودند. [↑](#footnote-ref-27)
28. با آغاز نقشه ده ساله و شروع مهاجرت احبّا امریکایی، ایشان در توقیعات بزبان انگلیسی کلمه Pioneer به معنی پیشگام معادل فاتح و فارِس Knight of Baháʼu'lláh'' '' را برای نخستین بهائی که به منطقه مورد نظر مهاجرت کرده بکار بردند، زیرا این کلمه در فرهنگ امریکایی و زبان انگلیسی معنی دقیق تر و مناسب تری داشت. اما درمورد ایرانیان اغلب همان کلمات را بکار می بردند. [↑](#footnote-ref-28)
29. ۱۹۳۸ م. [↑](#footnote-ref-29)
30. ١٩۴١ م. [↑](#footnote-ref-30)
31. **30 نوامبر ١٩۵١** م. [↑](#footnote-ref-31)
32. قرن انوار ص 65 [↑](#footnote-ref-32)
33. روحيه ربانی، *گوهر یکتا،* (لندن: انتشارات بهائی ۱۹۶۹، ص 498) [↑](#footnote-ref-33)
34. ١۳۳۶ش. ١٩٥۶م. [↑](#footnote-ref-34)
35. (١٩٢٠م.) [↑](#footnote-ref-35)
36. 1905 م. [↑](#footnote-ref-36)
37. 1911 م. [↑](#footnote-ref-37)
38. شوقی ربانی، *قرن بدیع* ص 66 [↑](#footnote-ref-38)
39. شوقی ربانی، قرن بدیع ، انتشارات معارف صص 6-135 [↑](#footnote-ref-39)
40. در سال ١٩٠۶ [↑](#footnote-ref-40)
41. ( ١٩١٧م.) [↑](#footnote-ref-41)
42. (١٩٠٩م.) [↑](#footnote-ref-42)
43. Rhonda Fleming [↑](#footnote-ref-43)
44. ( ١٩۵٠م.) [↑](#footnote-ref-44)
45. ١٩58 م. [↑](#footnote-ref-45)
46. Gene Kelly [↑](#footnote-ref-46)
47. Marilyn Monroe [↑](#footnote-ref-47)
48. Tony Curtis [↑](#footnote-ref-48)
49. Gregory Peck [↑](#footnote-ref-49)
50. Audrey Hepburn [↑](#footnote-ref-50)
51. Ugo Giachery [↑](#footnote-ref-51)
52. 1957 م. [↑](#footnote-ref-52)
53. Sophia Loren [↑](#footnote-ref-53)
54. [↑](#footnote-ref-54)
55. New Southgate Cemetery [↑](#footnote-ref-55)
56. 1957 م. [↑](#footnote-ref-56)
57. مرکز ایالت اسکاتلند Edinburgh [↑](#footnote-ref-57)
58. Robin Leach [↑](#footnote-ref-58)
59. مطابق 1246 ش. [↑](#footnote-ref-59)
60. Ulysses S. Grant [↑](#footnote-ref-60)
61. مطابق 1339 ش. [↑](#footnote-ref-61)
62. مطابق 1357 ش. [↑](#footnote-ref-62)
63. او برادر دکتر حسین فاطمی بود وزیر مصدق بود که اعدام شد. [↑](#footnote-ref-63)
64. Teaneck [↑](#footnote-ref-64)
65. یک فیلم عاشقانه کمدی موزیکال درباره جوانان اسپانیایی تبار امریکای لاتین [↑](#footnote-ref-65)
66. علت حواس پرتی من شنیدن خبر تیراندازی به پرزیدنت کندی از رادیوی ماشین بود که برای من ضربه تکان دهنده ای بود ولی ضربه شدید تر وقتی بود که بلافاصله بعد از این خبر وحشتناک، رادیو آگهی تبلیغاتی فروش جوراب شلواری زنانه را پخش کرد. این برای من خیلی عجیب و غریب بود. در فرهنگی که من بزرگ شده بودم بعد از این خبر عزاداری آغاز می شد و همه باید دست از کار می کشیدند. [↑](#footnote-ref-66)
67. یکی از انواع رقص های امریکایی: Twist [↑](#footnote-ref-67)
68. Borrah Kavelin [↑](#footnote-ref-68)
69. Hudson River [↑](#footnote-ref-69)
70. Rockefeller [↑](#footnote-ref-70)
71. Franz Boas [↑](#footnote-ref-71)
72. Margaret Mead [↑](#footnote-ref-72)
73. John Maynard Keynes [↑](#footnote-ref-73)
74. Roy Wilhelm [↑](#footnote-ref-74)
75. Roy King [↑](#footnote-ref-75)
76. Don Kinney [↑](#footnote-ref-76)
77. Bill DeForge [↑](#footnote-ref-77)
78. Staten Island جزیره ای نزدیک نیویورک [↑](#footnote-ref-78)
79. از 1953 تا 1963 [↑](#footnote-ref-79)
80. 1342 ش. [↑](#footnote-ref-80)
81. بر اساس [متمم پنجم قانون اساسی ایالات متحده آمریکا](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%85%D8%AA%D9%85%D9%85_%D9%BE%D9%86%D8%AC%D9%85_%D9%82%D8%A7%D9%86%D9%88%D9%86_%D8%A7%D8%B3%D8%A7%D8%B3%DB%8C_%D8%A7%DB%8C%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%AA_%D9%85%D8%AA%D8%AD%D8%AF%D9%87_%D8%A2%D9%85%D8%B1%DB%8C%DA%A9%D8%A7)، متهم این حق را دارد که در مقابل سؤال یا اتهامات [پلیس](https://fa.wikipedia.org/w/index.php?title=%D9%BE%D9%84%DB%8C%D8%B3_%D8%A2%D9%85%D8%B1%DB%8C%DA%A9%D8%A7&action=edit&redlink=1) یا بازجوی تحقیق سکوت اختیار کند. [↑](#footnote-ref-81)
82. 1342 ش. [↑](#footnote-ref-82)
83. rosa parks [↑](#footnote-ref-83)
84. John F. Kennedy [↑](#footnote-ref-84)
85. Lyndon B. Johnson [↑](#footnote-ref-85)
86. Reverend Callender [↑](#footnote-ref-86)
87. Manhattanville College [↑](#footnote-ref-87)
88. Sister McCormack [↑](#footnote-ref-88)
89. Sister Ruth Dowd [↑](#footnote-ref-89)
90. https://www.migrationpolicy.org/article/iran-vast-diaspora-abroad-and-millions-refugees-home [↑](#footnote-ref-90)
91. Mosler Foundation [↑](#footnote-ref-91)
92. Ford Foundation [↑](#footnote-ref-92)
93. Herman Miller [↑](#footnote-ref-93)
94. Ed Carpenter [↑](#footnote-ref-94)
95. "Ann Carpenter [↑](#footnote-ref-95)
96. قوانین جیم کرو قوانینی ایالتی و محلی بودند که بین ۱۸۷۶ و ۱۹۶۵ در ایالات متحده به تصویب رسیدند.

آنان به‌طور [دوژور](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AF%D9%88%DA%98%D9%88%D8%B1) دستور [جداسازی نژادی](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AC%D8%AF%D8%A7%DB%8C%DB%8C_%D9%86%DA%98%D8%A7%D8%AF%DB%8C_%D8%AF%D8%B1_%D8%A7%DB%8C%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%AA_%D9%85%D8%AA%D8%AD%D8%AF%D9%87_%D8%A2%D9%85%D8%B1%DB%8C%DA%A9%D8%A7) در همهٔ تأسیسات عمومی ایالات جنوبی [مؤتلفهٔ](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%A7%DB%8C%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%AA_%D9%85%D9%88%D8%AA%D9%84%D9%81%D9%87%D9%94_%DB%8C_%D8%A7%D9%85%D8%B1%DB%8C%DA%A9%D8%A7) سابق را با وضعیت «جدا ولی مساوی» برای سیاهان آمریکا، از ۱۸۹۰ به بعد، صادر می‌کردند. جدایی در عمل شرایطی برای سیاهان آمریکا ایجاد کرد که وضع آنان از سفیدهای آمریکایی پایین‌تر باشد و ضررهای اقتصادی، آموزشی و اجتماعی برایشان در پی بیاورد. جدایی نژادی دوژور بیشتر به جنوب ایالات متحده اعمال شد. جدایی نژادی شمال عموماً [دو فاکتو](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AF%D9%88_%D9%81%D8%A7%DA%A9%D8%AA%D9%88) بود و الگوهای جدایی در مسکن از طریق توافقات، امور قرض دادن بانکی و تبعیض شغلی از جمله اعمال اتحادیه‌ای تبعیض‌آمیز به مدت دهه‌ها اعمال می‌شد. برخی نمونه‌های قوانین جیم کرو جداسازی نژادی مدارس دولتی، اماکن عمومی و حمل و نقل عمومی، و جداسازی نژادی دستشویی‌ها، رستوران‌ها و آبخوری‌ها برای سفیدها و سیاهان بود. ارتش ایالات متحده هم جداسازی شده بود. [↑](#footnote-ref-96)
97. ١۳۴٢ ش. [↑](#footnote-ref-97)
98. (نقل از لوح مبارک مقصود از الواح حضرت بهاءاللّه). [↑](#footnote-ref-98)
99. Dr Stanwood Cobb [↑](#footnote-ref-99)
100. Dr Daniel Jordan [↑](#footnote-ref-100)
101. ANISA [↑](#footnote-ref-101)
102. George ‘Sandy’ Campbell [↑](#footnote-ref-102)
103. Dodge [↑](#footnote-ref-103)
104. Dowd [↑](#footnote-ref-104)
105. John Czerniejewski''‌ [↑](#footnote-ref-105)
106. Naledi Raspberry [↑](#footnote-ref-106)
107. Vassar College [↑](#footnote-ref-107)
108. National Black Theater [↑](#footnote-ref-108)
109. William F Buckley' [↑](#footnote-ref-109)
110. Jusius Lester'' [↑](#footnote-ref-110)
111. Jacob Javits'' [↑](#footnote-ref-111)
112. Gerald Ford [↑](#footnote-ref-112)
113. 'Dizzy Gillespie [↑](#footnote-ref-113)
114. 'Melba Moore [↑](#footnote-ref-114)
115. Sammy Davis Jr [↑](#footnote-ref-115)
116. ''Isely Brother'' [↑](#footnote-ref-116)
117. 'Bill Coseby' [↑](#footnote-ref-117)
118. ''Robert Mangum'' [↑](#footnote-ref-118)
119. Dr. Dwight Allen [↑](#footnote-ref-119)
120. Linda [↑](#footnote-ref-120)
121. Bobby [↑](#footnote-ref-121)
122. Green Acre [↑](#footnote-ref-122)
123. Sarah Farmer [↑](#footnote-ref-123)
124. Viola Wood [↑](#footnote-ref-124)
125. Al Burely [↑](#footnote-ref-125)
126. Malcolm X از سیاه پوستان مسلمان، فعال حقوق بشر و مخالف تبعیض نژادی که در سال ۱٩۶۵ ترور شد، [↑](#footnote-ref-126)
127. Artis Williams [↑](#footnote-ref-127)
128. Mort Mondschein [↑](#footnote-ref-128)
129. Wilma Ellis [↑](#footnote-ref-129)
130. Frances Merle Des Isles [↑](#footnote-ref-130)
131. Helene Steinhauer [↑](#footnote-ref-131)
132. Isaac Azimov [↑](#footnote-ref-132)
133. Dr. William Hatcher [↑](#footnote-ref-133)
134. Elian Hopson [↑](#footnote-ref-134)
135. Nadema Agard [↑](#footnote-ref-135)
136. Sitting Bull [↑](#footnote-ref-136)
137. Lakota chief [↑](#footnote-ref-137)
138. Douglas Martin [↑](#footnote-ref-138)
139. Office of Public Information [↑](#footnote-ref-139)
140. Mary Hardy [↑](#footnote-ref-140)
141. National Black Teaching Committee [↑](#footnote-ref-141)
142. William Smith [↑](#footnote-ref-142)
143. louis Gregory [↑](#footnote-ref-143)
144. Caswell Ellis [↑](#footnote-ref-144)
145. Juliet and William Soderberg [↑](#footnote-ref-145)
146. Borah Khavelin [↑](#footnote-ref-146)
147. Zunuzi Bahá’í School [↑](#footnote-ref-147)
148. Lady chatterly’s Lover [↑](#footnote-ref-148)
149. D. H. Lawrence [↑](#footnote-ref-149)
150. May Bolles [↑](#footnote-ref-150)
151. Sutherland Maxwell [↑](#footnote-ref-151)
152. "God passes by" [↑](#footnote-ref-152)
153. Violette Nakhjavani [↑](#footnote-ref-153)
154. Mary Walker [↑](#footnote-ref-154)
155. Green Light Expedition. فیلم شرح سفرهای ایشان در شاخه رود آمازون و کوه­های بلند پرو و بولیوی است که در آن با 36 قبیله دیدار کرده­اند. [↑](#footnote-ref-155)
156. Mildred Mottahedeh [↑](#footnote-ref-156)
157. Bob Harris [↑](#footnote-ref-157)
158. William Sears [↑](#footnote-ref-158)
159. Thief in the night [↑](#footnote-ref-159)
160. Lou Helen [↑](#footnote-ref-160)
161. Enoch Olinga [↑](#footnote-ref-161)
162. ' Dizzy Gillespie [↑](#footnote-ref-162)
163. . مطابق ١۳۵٨ش. [↑](#footnote-ref-163)
164. John Robarts [↑](#footnote-ref-164)
165. مطابق ١۳۵٧ش. [↑](#footnote-ref-165)
166. تا مطابق ١۳۳٢ش [↑](#footnote-ref-166)
167. Collis Featherstone [↑](#footnote-ref-167)
168. Fordham [↑](#footnote-ref-168)
169. Hunter [↑](#footnote-ref-169)
170. Bronx Science [↑](#footnote-ref-170)
171. معماری به سبک انگلیسی [↑](#footnote-ref-171)
172. (آثار قلم اعلی جلد اول لوح 209) [↑](#footnote-ref-172)
173. مطابق دهم شهریور سال ١۳۶۳ ش. [↑](#footnote-ref-173)
174. مشرق الاذکار ساموا در هشت کیلومتری شهر آپیا پایتخت آنجا در میان باغی به وسعت هشت هکتار که با حدود شصت نوع گل و گیاه و درخت بومی این سرزمین تزئین و پوشیده گردیده، بنا شده است و مانند دیگر مشرق الاذکارها درب آن به روی همه مردم از هر نژاد، گروه و مذهب، چه زن چه مرد برای دعا و نیایش خداوند باز است [↑](#footnote-ref-174)
175. Malietoa Tanuma fili [↑](#footnote-ref-175)
176. 1986 م. [↑](#footnote-ref-176)
177. Ravi Shankar [↑](#footnote-ref-177)
178. Martha Root [↑](#footnote-ref-178)
179. ''vanuatu'' [↑](#footnote-ref-179)
180. روستایی به اهالی آن شجاعت معروفند. مردمانش در زمان حضرت باب ،وقتی که ملا حسین و یارانش با بیرق های سیاه از آنجا می­گذشتند، همگی به بابیان پیوستند و راهی قلعه شیخ طبرسی شدند. [↑](#footnote-ref-180)
181. کمال الدین خانجانی که بعد به جرم عضویت در گروه یاران ایران به ده سال حبس محکوم شد. [↑](#footnote-ref-181)
182. پیام ٢۶ ژانویه 1982 (منبع ترجمه *پیام بهائی*، شمارۀ 29 (مارس 1982)، ص4) [↑](#footnote-ref-182)
183. John Hopkins University’s School of Public Health [↑](#footnote-ref-183)
184. Gavin Grant [↑](#footnote-ref-184)
185. Yale [↑](#footnote-ref-185)
186. Krista Forsgren [↑](#footnote-ref-186)
187. Emory [↑](#footnote-ref-187)
188. Texas A&M University Law School [↑](#footnote-ref-188)
189. رساله تسبیح و تهلیل ص 52 [↑](#footnote-ref-189)